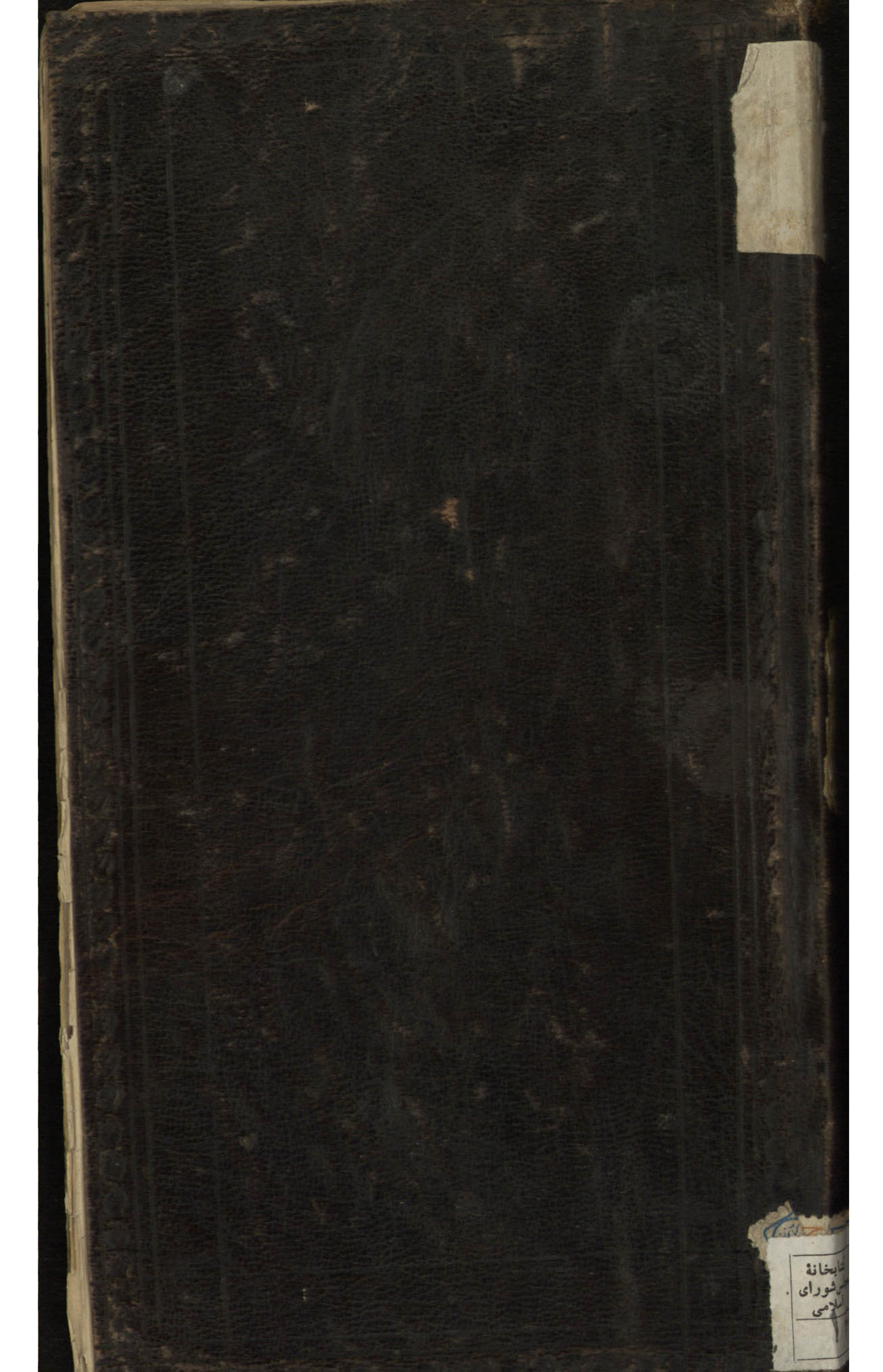

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

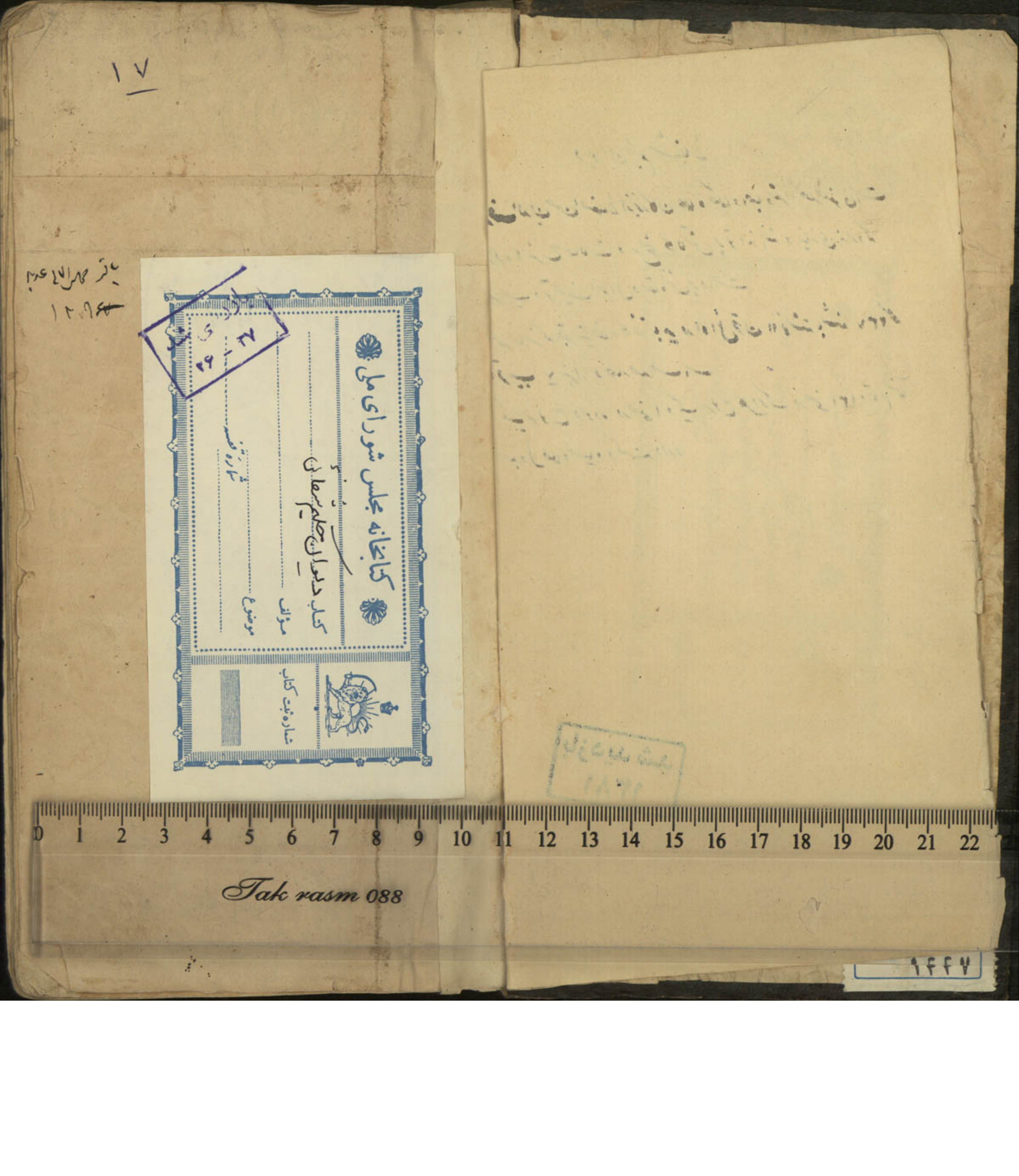
دیوان حکیم شفائی

شرف الدین حسن اصفهانی از بزرگان علما و حکما و اطبا و شعراء عصر صفوی است
در تذکره‌ها شرح حالات و رشح کمالاتش پرتو انداخته و نیازی ندارد که
بتعریف و توصیف احوال و مقاماتش پرداخت

نسخه حاضر که بقرینه خط و کاغذ باید در اوائل قرن ۱۱ نوشته باشند ۲۳۷ صفحه
و قریب ۷ هزار و چهارصد بیت است
یک سرلوح فرسوده در صفحه ۱ و یک سرلوح گل و برگ در صفحه ۱۳۱ و تمام صفحات
جدول طلا و سیاه و کمند دارد



كتابخانه مجلس شوراى ملى
كتاب ديوان حكيم شفائى
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت كتاب
Tak rasm 088



۱۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
Tak rasm 088
۱۴۴۷



صمدیت نسیم بستانت / احدیت فروغ ایوانت
باد دامت ابد جوان میرد / برسر کوی آسمان میرد
با وجود تو از ریاض قدم / سرمدیت گلیست پست قدم
بیضهٔ عقل را چو خوش کردی / زر مرغ حدوث پروردی
زاده خانهٔ کاسبکی اند / در سرای تو مرغ خانگی اند
عقل و نفس و سپهر و ما فیها / جبروت ترا رود بعقبا
آنکه وحدت بخود نداد رهش / غنچه هو بدل بود گرهش
لیک بر محرمان این گلزار / بود این غنچه صد چمن اسرار
صورت هو که داغ سرکوشیست / گل توحید و مهر خاموشیست
این دو سی شد گره و چشمی هو / گشت احساس ظن دیده درو
شد بدا ز دو بیت نومیدی / بارگونه است رمز توحیدی
تا توای بر نظر بحیز دو ز / عقل شبکور اندرست تو ز
چون شود آفتاب شعشعه باش / نبود عیب دهشت از خفاش
تنها انجا که عاجز از جهات / سحر با صد هزار چشم اعمات
خرد انجا که پشت سر خارد / لی زبان دست بر ثنا دارد
اگر امکان زبان ببندد به / تو بگو تا ثنای تو گویم زه
مجلس وحدت از تو جلوه درست / نقش شبه تو از برون درست



ما و دل را بجز نبت ره نه / هیچکس از تو جز تو آگه نه

در کهف کر تصور از او ست / صد یقین پایکسته اثبات ست

رخ تو شاهد چشم عرفان رشت / فضای و دلیل نتوان رشت

غول سالک شود ز نادانی / هر قدم اسپحوان برهانی

حی و قیوم و واحد ست احد / خانه زاد و دوام اوست ابد

میکند ز یکانگیش نزیے / وصف لم یولد و لم یلد کی

گو غافل که در عبادت اوست / هیچ لا که مست طاعت اوست

میرود بر زبان ترک دو رو / دل لا اله الا هو

گر زمن و گر خدا خوانست / روش رنج‌ها ز کاه سبحانست

در وصف حال و حقیقت احوال اهل اقبال

ای بمغز خبر دزده او رک / خویش را کنج داده در دل یک

در دو عالمت مرتب گنجایی / جز دل عاشقان شیدایی

منور را عقل و دیده را نوری / در حجاب ظهور مستوری

رخ زرد و نور عنوان کاریے / دل بیاد تو بوستان زاری

حضرت عشق او نبد ستی / وز دو عالمش برگزیدستی

دیده را ساختی چو خیره نگاه / پرده برداشتی که بسم الله

خانهٔ دل چو شد تمام و کمال / کشته‌ای در و بساط جلال

دیده را قصر معت کوشش کرد / بی تقاضای سعی و کوشش کرد

پایهٔ طاقش استوار بود / بر سر آب پایدار بود

زان نکرد و سیل اشک چو آب / که بود ریشه اش چو نخل در آب

عقل با صد عقیله کش بر پاست / قوت ره سپردن تو کجاست

شبر و هم را چه یارایے / که بهرت شود تماشایے

از تو بیچاره چون شود آگاه / بی دلیلت کور و ره پر چاه

هر چه گفتند و هر چه میگویند / همه راه خیال می پویند

هر کسی در خیال دادِ خویش / صورتی ساخت در خور خویش

برتر از کار این جهانی تو / حاش للسامعین نه آنے تو

چون شود منکر معرفت لی تو ست / همه دانند کس تقاتت نه دست

در معرفت و شناخت حق سبحانه و تعالی

ای درون و برون ز تو لبریز / غمت از خاک تیره وجد انگیز

در نقاب ظهور مستوری / بس که نزدیکی ز من دوری

آنقدر دور هستی ز نیاز / که توان کرد بر تو مژگان باز

همچو زخمی که دل خورد تازه / میکشد دیده بر تو خمیازه

تو نهانی و ذوق دیدارت / انچنین گرم کرده بازارت

گر نقاب از جمال برداری / دیده از ذوق گل برون آری



موقف کی زقال میزاید | دربر کور کرکی شاید
هر کس از ذات بحث از صفتی | گشته فارغ بسوی معرفتی
یکی از کل شده بجز فارغ | در تجلی بطون گو فارغ
یکی از سیل کاروان الست | بصدای جرس ز پای نشست
دیگری در شکنج دوری | یاد میکرده داغ مخموری
محو کوری کز آفتاب نموز | می نداند مگر بگریه روز
جبس در دام احتمال همه | موم در دست قیل و قال همه
این ره از خویشتن خریده برو | دو سه گامی بپای دیده برو
برگ این راه را ز اهل کمال | دیده بستان بپای استدلال
بجنابش رسید نتوانی | قدم مگر رکجا نینی

خطاب بحضرت رب الارباب گوید

ای تو صهبای ساغر همه کس | نشأتت در سر همه کس
هم درون و برون مسخر تو | سینه تنگ عشق کشور تو
سرمه چشم دلبران طراز | نمک خنده بتان حجاز
جلوه سرو چمن رفتاران | شور حرف درست گفتاران
قوت جذبه زلیخایی | ذوق نظاره تماشایی
در خم زلف مهلیان آلی | در سر بحث عاشقان خوالی

خاک رویت باد در کویت | گه سراسیمه میدود سویت
از تو بیتابی شعله در غربان | دل آتش مدام در خفقان
چرخ سرگشته را دوار از تو | خاک افتاده خاکسار از تو
از گلت نازد و نسیم شمیم | ز مشام صبا بجیب نسیم
از نهیب تو توسن ایام | دست و پای فلک شود بدوام
دست و پای فلک شود معوج | در کشش رنجه گشته و فالج
درت از عکس جبهه با لامال | یک سپهر ست صد هزار هلال
بس که شد مست سجده افشانی | مفلس سجده گشت پیشانی
غم پنهانی تو دز دیده | سینه از سینه دیده از دیده
داغ عشق تو خانه زاد دلم | زدوباد و تو زیاد دلم
ظاهر و باطن از تو درد آمیز | همه جا از تو خالی و لبریز
از خیال تو صومعه جگرم | لعبه زار بتان با برم
شوق تو چون فزون کند دردم | گرد هر موی خویشتن گردم

در مظهر آثار و تجلی صفات گوید

ای حجاب رخت نقاب ظهور | پرده دیدنت تجلی نور
قدم خویش چون نهادی پیش | جلوه کردی برش دیده خویش
ای تو در جلوه گاه یکتایی | هم تماشا و هم تماشایی



[illegible] نهاد و کرد / گر زهت خاست همچون گرد
مایهٔ نور دیده ... رسید / سایهٔ نخل خرم امید
اصل و فرع وجود نور و ظلام / در بناگوش صبح و طرهٔ شام
خط مشکین صفحهٔ رخسار / سنبل زلف عارض گلزار
همه گلهای باغ وحدت نیست / شعلهای چراغ وحدت نیست
ملک توحید را تو پادشهی / خاصه نیست لاشریک لهی
ساکن چار حد ملک بقا / گر ز لا نیست تا در الا
روی کثرت بچشم نادیدست / بلکه نامش بگوش نشنیدست
زده ذات بسند عزت / تکیه بر چار بالش وحدت
ذات پاک که از نسبت / محض نسبت گرچه هستیست
ذوق داند که هست هستی یک / محض یک نیز یک بود بی شک
آنکه معنی و هست میخوانی / هست اضافات امر وحدانی
جلوه گر شد بدیدهٔ معنی / هست کلی و هستی جزوی
هر که بگشود دیدهای یقین / بیند آن ذات را علی التعیین
بزبان معنی و سخن بسیار / یک نسبت و موج در تکرار
آنکه محجوب کسوت صورت است / هر زمانش جلوه دگرست
تجلی در مبدا حقیقت نیست / دو تجلی یک طریقت نیست

همگی این تنوعات شئون / وین خیالی که هست دیگرگون
مندرج بود در هویت ذات / مختفی در وطای غیب ذات
هیچ در سر هوای ظهور نداشت / احتیاج ظهور هیچ نداشت
بلکه مغرور بود ولی پروا / از دو عالمش بود استغنا
لیک ذوق تجلی اسما / بکمال جلا و استجلا
بود در بود و همی موقوف / که بود ماسوی بان موصوف
جوش زد چون کمال اسمائی / حسن شد طالب تماشائی
شوق بگذاشت حسن را مستور / جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
مایهٔ جمله شو نهان این شد / مصدر جمله ذوقها این شد
شد نهالی و شاخها بر داد / هر یکی برگ و بار دیگر داد
بحر توحید نهر الانهار است / بمخلخت وجوی بسیار است
این محبت که هست مثل جمیل / بکمال خودش علی التفصیل
عین ذاتست چون صفات دگر / ماند کثرت چو حلقه در پس در
چون صفات مقابل باری / متقاضی شوند در کاری
آنچه اکمل بود ز پیش برد / از میان مدعای خویش برد
داشتش این مایهٔ صفا کمال / چون بود منبع جلال جمال
وین دو احکم بود دیگرگون / در ظهور و خفا بروز و کمون



در بیان احوال و حقیقت

همچنین نور [illegible] مقتضی | چون فتد بر دل خفی و جلی
انکه هم جمل آفتاب و کلشن | روشنی کیرد از فروغ دلش
بهره او ز ذره مایه غربت | هست هر قدر پایه نسبت
هر که با هیچ عشقش باشد | نور دولت در استین باشد
ور بود بی نظام او با شام | محو شب روی دل کند شام
نیست ممکن که ذات او صفت | در صدور اثر کشد منت
عین علمست از انکشاف صور | محض هستیست در صدور اثر
خرد آن ذات اقدس از تبدیل | کی بابرین میکند تحلیل
نیست دریای عقل خار شکی | که صفت هیچ دست و ذات یکی
نیش طبعی که شعله انکیزست | ذات و محمول و حمل یک چیزست
در صفات اضافی ار کویی | هیچ راه صدق می پویی
امر نسبی چکونه عین بود | عین چون امر بین بین بود
انکه او موجد حواس تو است | بحواس احتیاج او نه رواست
اصل حاجت حدوث و امکانست | او منزه ازین و از انست
صوت جریان آب در رک شاخ | کند احساس بی مآل صماخ
راز معدوم در دل احجار | بنکرد نه بآلت ابصار
انکه او عین هستی است وجود | حاش لله چسان بود نابود

نحن اقرب ز لیل نزدیکست | لیک چشمت ز دوری تاریکست
میکند با لقاش روی برو | دیده را [illegible] جو
اکر باشد نکاه کهف و شنید | بتو نزدیک تر ز حبل ورید
بچه پیکا یکی از و دوری | قدمی پیش نه چه مهجوری
چشمت از آفتاب خیره شود | کی ز ران آفتاب خیره شود
چهره آفتاب خود فاش است | بی نصیبی کناه خفاش است
دیده از آفتاب پر مازیی | چشم خفاش اکر بپند ازیی
وام کن دیده تماشایی | شوان بود کم ز چرباپی
تا فتد دیده تو بر دیدار | دیده از پشت پای خود بردار
چشم خود بین خدای بین نشود | حنظل از سعی انکبین نشود
دیده کر دیده را نمی بیند | هیچ دانی چرا نمی بیند
قرب بسیار مانع دوریست | وصل بی حد عدیل مهجوریست
آن زمینی که از پی ابصار | اندکی دوریست بود درکار
جز بچشم تو ره ندارد نور | تو نه بینی کسته ندارد نور
پاکچشمت فشرده چون مژکان | مانده تو هیچو آئینه حیران
آئینه پای تا بسر بصرست | لیکن از عکس خویش بی خبرست
میکند جلوه در هزار لباس | چکنی چون نه ای لباس شناس

قدرت او چون نه ساذج بود / بزمانش کجا نیاز بود

گر مرکب و گر بسیط بود / علم او بر همه محیط بود

چون شود عالم از هویت خویش / که ببیر در کنه حقیقت خویش

علم و معلوم و عالمست یکی / اندرین اتحاد نیست شکی

عین ذاتش همه صفات بود / مبدا انکشاف ذات بود

ازلش هست علم تا بابد / هست خط ملون ممتد

بیکی دفعه پیش او حاضر / بر جهان و جهانیان ناظر

بر چنین رشته چون در نگری / میتوانی بیک نظر نگری

لیک موری برو چو ره سپرد / رنگ دیگر بهر نظر نگرد

تو بخیل زمان چو آن موری / گر نه بینی تمام معذوری

نظرت بس که هست حوصله تنگ / ننگری از همه بجز یک رنگ

تا نبود آنچه نشنوی مینا / تو چه دانی چه میشود فردا

در وصف آنکه ظهور المعلول بعلت نسازند

نور ایجاد تافت صبح ازل / بر تمامی چه اکثر و چه اقل

صبح و شام وجود یک قلمه / در ازاوت معاصرند همه

آنچه امروز زاده عدمست / مندرج تحت قدرت قدمست

عمر دیروز و زید امروزی / هر دو یکبار یافت فیروزی

حق چو جاعل بود جهان مجعول / برد از خویش پی سوی معلول

بر ازل تا ابد همه ناظر / همه یکبار پیش او حاضر

خواه محسوس باشد و جزوی / خواه معقول باشد و کلی

هر مجرد ز اب و دانه کل / لا محاله بجود بود عاقل

آنکه تجرید از و نمونه بود / خود بهین حال او چگونه بود

دانش حق بجز حضوری نیست / انطباعی نهاد و صورتی نیست

علم و همی ممکنات فضول / با اضافات رجعت و حصول

هست بالقوه علم او متعال / زنگ نقلیت جل جلال

نقص تدریج خاص امکانست / او وجوب وجود را شانست

حال خود را باو قیاس مکن / بوالفضولی درین قیاس مکن

حق چو در کار خود بود مختار / بعمل علم باشدش ناچار

آنکه تعلیم میکند چندین / منتظم چون کند زمان و زمین

گر بدست آوری تقرب پاک / علم تشریح و هیات افلاک

بتو روشن شود که این احکام / هست ممکن مگر که از علام

قدرتش گرد چون رحل سازی / که شقاوت یا وکند بازی

بعد از آن ساخت شاه خوش خو / که بود مصلحت نخوت او

پس از و جلوه داد بخش دگر / که بود مایهٔ دغا و ضرر



شبلی و جنید و مجمعه | پنجه در پنجه در فکنده همه
میرساند بروح حیوانی | قوت دل از ورید شریانی
ریه چون غذا روان سازد | تا ز شریان و وریدسان بازد
نفس دل چو گشت شعله فکن | بر ریه بانگ زد که بادش زن
شد ریه را بقبض و بسط مدار | میزد باد و دل چو مروحه دار
گر دو روشن ز دیده کان و چراغ | واد شکل صنوبری بدماغ
بر بطن از برای پنج حواس | سه محل ساختشان سرای سپاس
قوه بر جهن ازان سپاه کند | که سعیدی نظر تباه کند
این همه فعل متقن و محکم | کی دهد بی حکیم دست بهم
فعل حق تابع اراده اوست | لازم ذات اوست هرچه نکوست
هرچه خواهد همی بفعل آرد | ورنه خواهد نکرده بگذارد
نیز وارست در افاضه خیر | زان با یجاب میرود بی غیر
حاش لله این ز ایجاب است | ذات در فعل خیر بیتاب است
اختیار است اینچنین ایجاب | آخر این اختیار را دریاب
محض خیر است او علی الاطلاق | نبود همچو آتش و احراق
سنة الله قد خلت من قبل | میزند بر در دولت این طبل
نکته باریک شو که باریکست | چاه در پیش و راه تاریکست

علی

خلق افعال او چو عام بود | بی سخن چنان قوی الکلام بود
بر زبان درشکان دهی | افزیدست اصل و فرع نهی
چون سخن گستری عیان بازد | بزبان نهی بیان سازد
بر زبان دل این سخن جاریست | کاو زبنده سخن باریست
حبذا قادری که از آلت | نکشد در سخنوری منت
حمد خویش آن محول الاشیا | میکند خلق بر زبان گیا
همه را تا کنندش طی | گفت در گوشم آن من شیء
چون شوم بکنفس خموشی جوی | زد انگشت بر لبم که بگوی
مو بمویم بحلقه تجلیل | مست تسبیح باشد و تهلیل
چون ره حمد خویشتن پوید | از لب خود بگوش خود گوید
سوی درگاهش از لب یاهو | میرود لا اله الا هو
هست کتا سزای حمد و ثنا | شهد الله بس گواه ترا
وقف بر کبریای وست درود | که بود حمد و حامد و محمود
صاحب وحی گفت لا احصی | من توانم ثناش گفتن نی
طلبد چرخ اگر ثنا گستر | حامدش میزد سپهر و کر
ذره از نور مهر چون فرسیت | کو بکوهر کرا خاب مصیبت
نیم زرکست کوس ارستان | کو مرکجان بوصف باغ زبان

حکایت سقراط و مکالمه وی با موسیقی

باهمه اقطار معلولی بلی / تن نهاده زینک مجعولی
حرف با علة العلل گفتی / حرف گفتی و باز بشنفتی
انکه دورست راه او تا تو / متکلم چسان شود با تو
تو مکانی و لامکانست او / بینیاز از لب و دهانست او
همدمی محدثات را بقدیم / نیست معقول بر مذاق حکیم
گر ترا این عطیه شد روزی / باز گو زین سعادت اندوزی
از لم و خد و چون حکایت کن / از کلام ازل روایت کن
گفت موسی که این بیانی نیست / شرح این ماجرا زبانی نیست
چون کلام از صفات بیچونست / شرحش از صوت و حرف بیرونست
می شنیدم حدیثش انکه یکتا / بجمیع جوارح و اعضا
این ندا میرسیدم از هر سو / گوش جان میشنیدم از هر مو
سر زد از مخزن علوم قدم / همچو جو سلاسل ازلی بسم
لفظ و معنیش را معانقه بود / مدرکش در مطابقه بود
متکلم چو نیست روی برو / حرفش امد بگوش از همه سو
همه جا حاضرست بی همه جا / کی بود چون من و تو جل علا
چون کند خلق حرف ذات قدیم / حرف بر حرف کی کند تقدیم
اخرین حرف بسکه قادر بود / با نخستین سخن معاصر بود

هست روشن بمشتی جامد / که ز او جدا اثر بود واحد
انکه ترکیب نیست مجعولش / چون بود ذو جهات معلولش
چون بود از ید کار بسیط / سر زند زو با حشبار بسیط
از مدار دو کون اگاه است / در دو عالم خلیفة اللهست
عقل پیشینه جوهرش خواند / شرع نور پیمبرش خواند
قلم و عقل و نور مصطفوی / هر سه باشند یکقبه بنوی
هر سه را بر یکی مدار بود / اختلافی در اعتبار بود
مجملست این تو فهم کن در یاب / باز دان قشر را از لب لباب

در نعت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم

بر جبین دارم از خود نسبی / داغ طوع محمد عربی
نقش هستیم چون برامد راست / احمد احمد ز بند بندم خواست
چون ارادت سرشت در گلم / بر جبین مهر او نوشت دلم
در خود گر ز خاک بونانم / در عمل خانه زاد ایمانم
فلسفه روی و شرع دیده بود / شخص از ین هر دو بر گزیده بود
هیچکس را چو او ندارم دوست / که سزاوار دوستداری اوست
هر که با خواجه عشق میبازد / کیمیای نجات میسازد
زده در پیشگاه اگاهی / کوس لی مع الله

شرک بر خاک همچو سایه ازو / کار ایمان بلند پایه ازو
مهر او چون ز شرق آدم / ساخت روشن تمامی عالم
هر یک از انبیا چو سایهٔ او / میشمرد نه پایه پایهٔ او
رفته رفته بلند میگردید / تا بنصف النهار عدل رسید
یافت در اعتدال انسانی / غایت استوای روحانی
سایه در خط استوا نبود / ظلمت سایه زور روا نبود
روح او کالبد هم از جان داشت / روح با روح عهد و پیمان داشت
آنکه جسمش تمام جان باشد / روح پاکش همین چنان باشد
کی کند روح سایه انگیزی / گرکشش باکلی بیامیزی
صورتش پرده پوش معنی بود / همه تن روح بود و معنی بود
بر سر خلق بود ظل الله / سایه را سایه کی بود همراه
سایهٔ سایه‌اش مؤبد باد / بر سر خاکیان مخلد باد

در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

بعد احمد بحمد آنکه ولیست / ثالث خالق و رسول علیست
عقل و برهان و نقل امر کواست / کین دو را غیر او سیم نه رواست
چون گروهی نگاه اش دیدند / بخدائیش می پرستیدند
جز خدا پایهٔ بلند کمال / که شود مشتبه بحق متعال

دیدهٔ دیده جان جان دل دل / عاشق حق و دشمن باطل
اول اول آخر آخر / مظهر اسم باطن و ظاهر
آن بدیده حقش بصورت حق / گردهٔ از حقیقت مطلق
آتش از چشمه سار آتش طور / گل او ته نشین ساغر نور
گرد او را بدیده بخشیده اند / هیکلش هم بدیده ریخته اند
ملکوتیت بوی آب و گلش / جبروتیت خوی جان و دلش
دو جهان بوستان و او ثمرست / صدف انبیا و او گهرست
از فروغی که او ضیا دیدست / شرری چشم انبیا دیدست
از جمالش عجم نشاط آمیز / دودمان عرب فروغ انگیز
از وجودش چو زیب یافت جهان / پا برهنه بکه رفت امکان
رتبهٔ علم و زیور عملش / دل کتاب خدای در بغلش
ختم قرآن ز روی دل کردی / سیر عرفان ز کوی دل کردی
قلزم حق به رسیده اوست / همه را سر کشیده دیده اوست
او در اینجا غریب بنیادست / گرنه شهر خدای آبادست
باحریم خداست همسایه / ظل او با تمامت هم پایه
شاهراه دلش مساء و صباح / کلهٔ پاک از تردد ارواح
خانه خواه ملائکش سینه / روی حق را ضمیرش آیینه



قفل ختم رسل فکنده بدست — بر در لا نبی بعدی ببست

لاجرم این چراغ کو افروخت — تا صبح نشور خواهد سوخت

این معلی لوا که او افراشت — سایه در حشر نیز خواهد داشت

پاکلش اب روی دین مبینست — صورت او بعیر معنی بینست

اورد ار الیقین تجدیدست — زاده شهربند توحیدست

سروش از بوستان ارادیست — هست یکی مقدس اباد بست

چو او لوا العوم چه نبی چه رسول — تا بجا نم زادم مجعول

عیب جویان این سرای درشت — بر بحشان نهاده انگشت

سروری ماست گر خطا پاکست — انکه بخطیش خوانده ناپاکست

بر همه انبیاش ازان شرفست — که همش بی ملامت کلفت

حق باعطای نعمت سابق — گرد منضم ابادی لاحق

نعمت سابقه خود امکانست — که مدار وجود بر انست

نعمت لاحق ارکمالاتست — که پس از هست کردن ذاتست

چون ترا از عدم دهد هستی — سروانی دهد پس از پستی

هیچ رحمت گران شوی فیروز — نبود چون پیمبری دلسوز

که بکایک بحجت راست کند — روی عزمت براه راست کند

از نکستی که در رهش و بدیی — بال جبریل از رهش چدبی

باشد ارسال ان رشته شیم — رحمتی بهر مردم عالم

سوره نور مصحف رویش — انه رحمت هر مویش

حرف حرفش بجز عنایت نیست — خود درو از عذاب ایت نیست

ما باین کرسی و بچربی — با کمال علای بشربی

گرد دامان قدس او متعال — هوان گشت با همه اشغال

حق بود مطلق و ما هیچ — کی شود هست اشنا با هیچ

سایه چون میل افتاب کند — خانه خویش را خراب کند

تنگ باشد وجود از عدم — ننشیند هیچ جا با هم

خواجه چون روی در میان ارد — خار با گل ببوستان ارد

ملکش از روی پوش حیوانست — بو جو بش برشته امکانست

کسر امکان ما وجوب شود — وین بدیها تمام خوب شود

اشنایی باو دهد ما را — کل مقصود رو دهد ما را

از ملک هرچه رو بر وشنود — مو بمو گوش ما از وشنود

تیره کی بشوی ما سیه کاران — مرهم زخم ما گنه کاران

نبود این مردی حتی دو سه دم — هست تا حشر مگه محشر هم

بر من از من بلطف مشفق تر — بر تو از تو بمهر عاشق تر

دانشی کو ز دود بر خیزد   تیرگی با ضمیر آمیزد
شب چه سازد چراغ در گوشش   شبچراغیست بر سر هوشش
اگر او را خدای استادست   خاطر او ز کسب آزادست
مغز علمش دو مغزه قوت گرفت   زانکه از حی لایموت گرفت
مرده کان کین دکان گذاشته اند   دفتری در میان گذاشته اند
هرچه این دفترت افاده کند   خاطرت جهل استفاده کند
روز مستقبل و گذشته و حال   همه را نیک داند او احوال
با خبر علمش از تجلی نور   از خبایای کنج سینهٔ مور
پیش او شاهدان حجله راز   برگشایند پرده از رخ ناز
منطقش حکمت الهی ساخت   عقل را با خبر کماهی ساخت
ابجد آموز کان یونانی   از پیش شسته تختهٔ دانی
تا تو را مغز از دو لب برخاست   دانش از دو ده عرب برخاست
خود آمد متاع عرفان برد   علم ایمان رهین یونان برد
از وجود تو در همه یونان   حکمتی چند مانده بی سامان

در منفعت بنی آدم و تبرا نمودن از عالم

ایزد اوّل تو را اکرم کرد   بر همه عالمت مقدم کرد
بعد از آن کت ز چشم لطف انداخت   اسفل السافلین مقامت ساخت

جامهٔ عنصری نمازی نیست   گر بپوشی ز پاکبازی نیست
در لباسی که مغصوبست   کی نمازت قبول و محسوبست
گر توانی برا ازین جامه   که ریاییست اینچنین جامه
تو که در بستر هوس رانی   همه شب هم فراش شیطانی
طاعت مایهٔ نکال بود   در جنابت همه وبال بود
تو که از لوث جامه پاک نهٔ   لاف پاکی مزن چو پاک نهٔ
دور از و شاهد مجرد اندیش   تیمّمی دست کن بگردن خویش
تا بکی در روش او خوابی   تا بکی کام نفس از او یابی
تو که یک صبح پاک برخیزی   در ادای دوگانه آویزی
جامه کالوده شد بلوث ریا   شستنی بایدش در غدیر فنا
سجده باید بهر زمین نکنی   طاعت حق بیا زکین نکنی
دامن آلوده گر زمین باشد   غلهٔ خاطر چنین باشد
هر زمین را که از خود انگاری   پای بر فرق صاحبش داری
زیر پای تو خفته صاحب او   در پی ست چشم طالب او
هر کجا قد طاعت افرازی   طاعتت با ریا کند بازی
گر از خود نهان نماز کنی   در جهان بی جهان نماز کنی
چشمها کز دل زمین جوشد   از رگ جان اهل دین جوشد



انکه مافی القلوب میداند   بد و نیک تو خوب میداند
انچنان روی کن بحضرت دوست   که برانی ز دل هر انچه نه اوست
خود بیفکن وجود مطلق شو   خالی از خود لبالب از حق شو
نه که حرف کهن بیاد آری   از جوال و رسن بیاد آری
بر لب الحمد و دل بجای دگر   در سر آرزو و هوای دگر
سر بجای و سجده بر جایی   هر یکی او فتاده بر جایی
بچکند قل اعوذ بر لب تو   با درون خلاف مذهب تو
بزبان شیعی و بدل حنفی   از درون بصری از برون نجفی
انچنان کن که دل درو نبود   در دلت غیر فکر او نبود
در نظر دوست جلوه گر باشد   ماسوی در برون در باشد
انچنان کن که شاه نحل علی   گمن انسان که کرد غزالی

حکایت محمد غزالی بر سبیل تمثیل گوید

سر ارباب بحث غزالی   از تا که نبود هم خالی
شد چو بالانشین صفه راز   در نشابور گشت پیش نماز
عالمی داشتند در معبد   رو با و جز برادرش احمد
که باو هیچ اعتماد نداشت   باامامش اعتقاد نداشت
زانکه مجذوب غیر سالک بود   با کمال وجود مالک بود

گفت نوبت احمد و من پوست   سر و همدش که حق گواه او ست
تمکن ز از کشف باطن خویش   با خبر گرد چون دل درویش
دست از دامنش رها کردند   ترک تکلیف اقتدا کردند
خاطرش زین امید وهم گرفت   دلش از شهر چون نسیم گرفت
شد چو از قید این و آن آزاد   سر بصحرا نهاد همچون باد
حق پرستی ورای دانایست   عقل شهری شهود صحرایست
هر که دود چراغ مدرسه خورد   از کف خدعه جام وسوسه خورد
بگذارد و چگونه می آری   که در دل نکته نمی داری
هر که این علم ظاهری آموخت   بنظر کی خود چراغ افروخت
کور تاریک را ازین چه فروغ   شهد ما را العسل ندارد دوغ

در تعریف اهل اسلام چنین فرماید

ای موفق بملت اسلام   شکر کن شکر نعمت اسلام
تا ترا این نعم زیاده شود   در ایمان برو گشاده شود
یک دقیقه گر از دقایق آن   باز ماند بناء از ایمان
در عبادات استحباب مکن   در خبایای آن عجاب مکن
نتوان بود تابع چنگیز   که برو چون شد ایمان ریز
چار اصل از اصول خمسه شرع   بر گزید و گذاشت حج را فرع

ارزوی بهشت و خوف جحیم ‌‌ ‌ برزمین می نهد سر تسلیم

این عبادت که محض وسواست ‌ ‌ هیچ لله منت لله است

تف برین طاعت و زو بهشتی ‌ ‌ اه ازین زهد خشک سوختنی

زهد خشک ره سقر گیرد ‌ ‌ هیزم خشک زود در گیرد

دوزخ ازبیم دامن تر ما ‌ ‌ میگریزد و اسپه از بر ما

نه سعیر است جای ما نه بهشت ‌ ‌ پیش ازین بنیاد جو کرده سرشت

در تعریف اهل زهد و صلاح گوید

چه بود زاهدی عنی بودن ‌ ‌ معرض از دنی و دنی بودن

پشت بر کوی ما سوی کردن ‌ ‌ روی دل جانب خدا کردن

نگذشتن بطرف باغ کسی ‌ ‌ نور بگرفتن از چراغ کسی

هرکه او خطبه کرد تقوی را ‌ ‌ چار تکبیر گفت دنیی را

بنود در سراچه افسوس ‌ ‌ در یکی حجره جای این دو عروس

با یکی راز خانه در سنگی ‌ ‌ کامرانی بان دگر سنگی

زاهد آنکس بود که در همه جا ‌ ‌ بود دوشش دل غرق فکر خدا

لب هم آغوش بفکر او باشد ‌ ‌ چون زبان هست ذکر او باشد

تن مرتاض نافه سان خشکش ‌ ‌ کام از صوم نافه مشکش

بوریا زیر پای معلم او ‌ ‌ قرص جو مائده کرم او

اهل عالم ز هندی و چینی ‌ ‌ هست شد الجنان که می بینی

دیو خوی و فرشته خوی پرست ‌ ‌ کافر لا اله گوی پرست

اول از خویشتن تبرا کن ‌ ‌ خصم خود شو بحق تولا کن

تا تو بی را ز خود نباخته ‌ ‌ کار توحید را نساخته

حکایت حاتم طایی و اثار درویشی

خونی خصم دوست رو حاتم ‌ ‌ گرد رو در خلیفه بغداد

زین لقب شد خلیفه آزرده ‌ ‌ که ز القاب او بگیت اصم

معرض از عالم خراب تو نی ‌ ‌ گای تو اهد زکاف زماد

من که زمان روای ایرانم ‌ ‌ گفتش ای زنده روح تن مرده

لشو و جمع زهد و پادشاهی ‌ ‌ لاف کمتر خطاب تو نی

زاهد است گشس تیزهای نیست ‌ ‌ زاهد [illegible]

گفت حاتم که زاهدی تو ولی ‌ ‌ [illegible]

گفته حی لسدیم در شرایل ‌ ‌ [illegible]

زاهد است کز قلیل و کثیر ‌ ‌ [illegible] ازین معنی

تو با و زر دعشق باخته ‌ ‌ که جهان است بس متاع قلیل

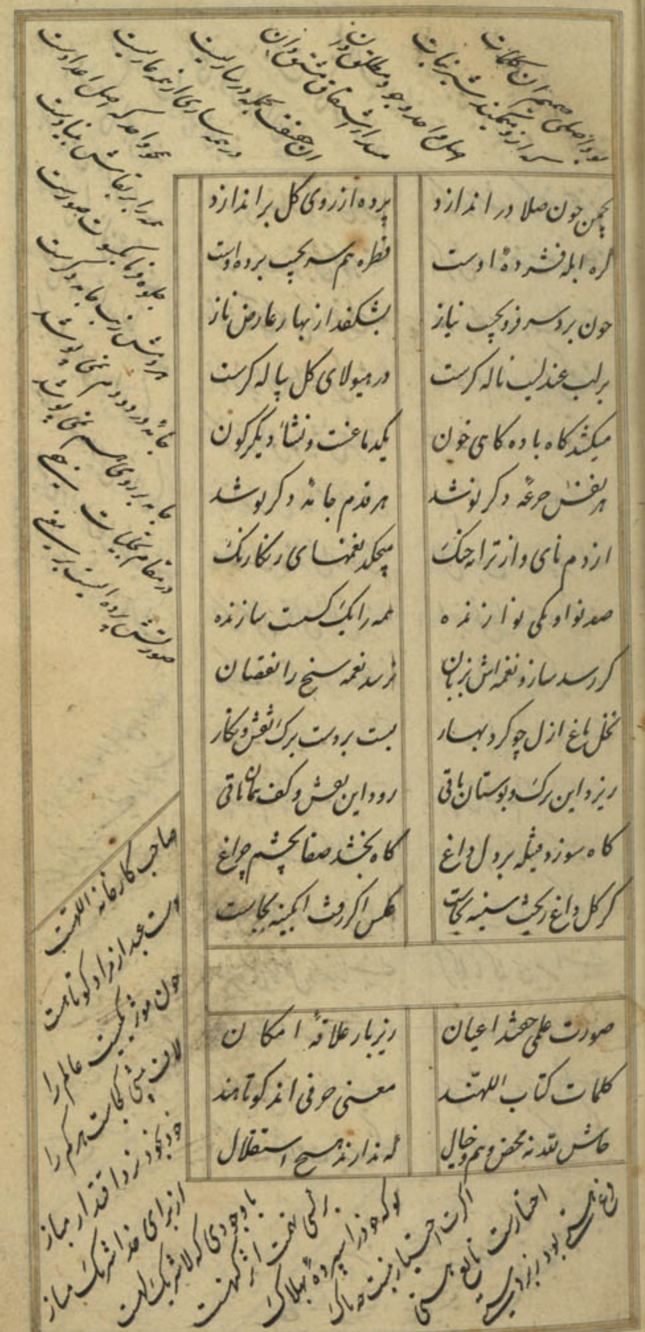
من که از هر دو کون بیزارم ‌ ‌ دل بند دکم بار حقیر

لاجرم کار زهد ساخته

سر بهبی دو ن فرو نارم

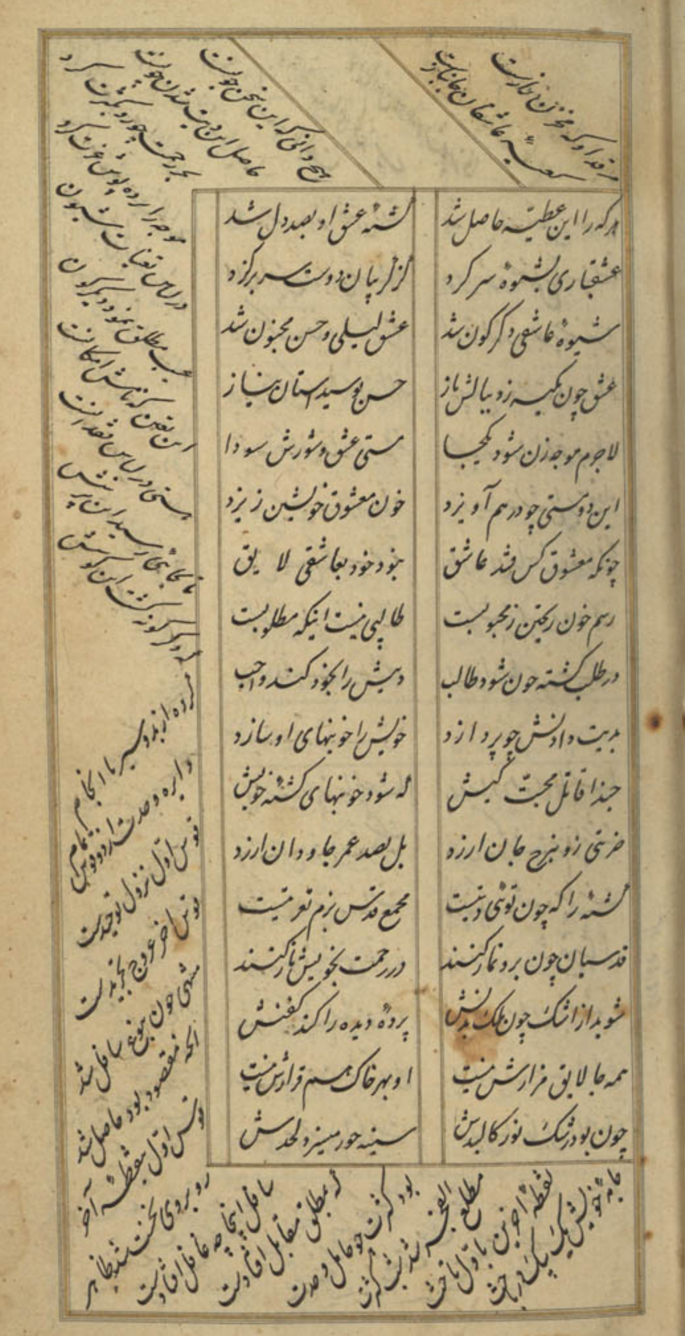
چند خمیازه بر نمود کشی ‌ / ‌ جامهٔ عاریت چه کار آید
عاریت را اگر بر اندازی ‌ / ‌ از نمانت زمن سر نکشد
آن قباکسوت رضای خدانست ‌ / ‌ همواهن حکت آتش رو
کیمیا نیست عشق پرنیرنگ ‌ / ‌ هر کجا عشق الفت انگیزد
چون چراغ محبت افروزد ‌ / ‌ عشق بود آنکه کرد کینه فشاند
عشق بود آنکه زفلک بستیز ‌ / ‌ دوستی مرده را کند زنده
چون به پور سبکتکین زد دست ‌ / ‌ اینهم از عشق وان که پروانه
مرغکی را چنان کند سرمست ‌ / ‌ خار را مرهم جگر داند
پای کوبی آسمان هم از وست

چند بدنامی وجود کشی ‌ / ‌ سنه عاریت از و عار آید
بینوائی که ملک خود بسپاری ‌ / ‌ مرگ هم از نشت بدر نکند
که پس از مرگ جامه پوش نجات ‌ / ‌ بگذار آهنی و آتش شو
گر دهد صلح شیشه را با سنگ ‌ / ‌ شرری کی ازمیانه برخیزد
آب و آتش بیکدگر دوزد ‌ / ‌ چار ضد را بیک نمد بنشاند
زد سر پا که از زمین برخیز ‌ / ‌ دوستی شاه را کند بنده
برد و بر طرهٔ ایازش بست ‌ / ‌ هیچش از درد و داغ پروانه
که شود نغمه سنج و ناله پرست ‌ / ‌ داغ را زیب بال و پر داند
خاک را تبرسرکران هم از وست



بچمن چون صلا در اندازد ‌ / ‌ پرده از روی گل براندازد
گره ابله فشرده اوست ‌ / ‌ قطره هم سر بجیب برده اوست
چون بر دسر فرو بجیب نیاز ‌ / ‌ بشکفد از بهار عارض ناز
برلب عندلیب ناله گرست ‌ / ‌ در هیولای گل پیاله گرست
میکشد گاه باده گاهی خون ‌ / ‌ یکدماغت و نشا دیگرگون
هر نفس جرعهٔ دگر نوشد ‌ / ‌ هر قدم جامهٔ دگر پوشد
از دم نای وار تار چنگ ‌ / ‌ میچکد نغمهای رنگارنگ
صد نوا و یکی نواز نده ‌ / ‌ همه را یک گسست سازنده
گر رسد ساز و نغمه اش زبان ‌ / ‌ گر رسد نغمه سنج را نقصان
نخل باغ ازل چو کرد بهار ‌ / ‌ بست بر دست برگ نقش و نگار
ریزد این برگ و بوستان باقی ‌ / ‌ رود این نقش و کف نماناقی
گاه سوزد فتیله بر دل داغ ‌ / ‌ گاه بخشد صفا بچشم چراغ
گر گل داغ ریخت سینه بجاست ‌ / ‌ عکس اگر رفت آبگینه بجاست

صورت علمی حشد اعیان ‌ / ‌ ریز بار علاقهٔ امکان
کلمات کتاب اللهند ‌ / ‌ معنی حرفی اندکو آهند
خاش لله نه محض وهم و خیال ‌ / ‌ که ندارند هیچ استقلال



هرکه را این عطیه حاصل شد — کشتهٔ عشق او بصد دل شد
عشقبازی کشیوه سر کرد — از گریبان دوست سر برزد
شیوهٔ عاشقی دگرگون شد — عشق لیلی و حسن مجنون شد
عشق چون تکیه زد بیالش ناز — حسن شد سیه ستان نیاز
لاجرم موجزن شود کحباب — هستی عشق و شورش سودا
این دو هستی چو درهم آویزد — خون معشوق خویشتن ریزد
چونکه معشوق کش شد عاشق — نبود خود بعاشقی لایق
رسم خون ریختن ز محبوبست — طالبی نیست آنکه مطلوبست
در طلب کشته چون شود طالب — دیتش را بجو کند واجب
دیت دادنش چو پردازد — خویش را خونبهای او سازد
حبذا قاتل محبت کیش — که شود خونبهای کشتهٔ خویش
ضربتی زو بصد جان ارزد — بل بصد عمر جاودان ارزد
کشته را که چون تو شهی دیتست — مجمع قدس بزم تعزیتست
قدسیان چون برو نماز کنند — در رحمت بخویش باز کنند
شوید از اشک چون ملک بدنش — پردهٔ دیده را کند کفنش
همه جا لایق مزارش نیست — او بهر خاک جسم قرارش نیست
چون بود رشک نور کالبدش — سینهٔ حور میسزد لحدش

هستی برنهاد خویش بتن — انکه از جشبار کوی سخن
بنده در کار خویش مجبورست — اگرش دست نیست معذورست
گفت آن کاملی که رحمت ماست — قدریه مجوس امت ماست
او ز نیران و از بهمن گفت — قدری هم ز ما و از من گفت
انکه از حال خویش بیخبرست — دست ساز ارادت قدرست
جزو جزوش خدای عزوجل — بهم امیخته ز روی کمال
میتوان خواندش از درون — عمل صنع قادر بیچون
انکه مخلوق خالق الخلق است — عاجز خلق و بستهٔ دلق است
هریک اعضای او که در کارند — مدد از فاعل دگر دارند
دیدهٔ این غلاف دیده اوست — گه کند پیاز مغز از پوست
چشم تو غنچگی ران دیدست — انچنین چشم ناپسندیدست
در سر دستاوکه ای سست — قوت بازوی زبردستیست
باش کز جلوه دل خوشی دارد — در حقیقت عصاکشی دارد
میروی غافل و نمیدانی — کز کجا تا کجای میرانی
کارساز تو نیست جز قدار — نو بدستش طلای دست افشار
قابل فیض حق با جامعی — همچو شمعه بدست شماعی
در کف اختلاف نیرنگی — هر زمان میشوی بیک رنگی



انکه بد خرقه تقش دوز | شد بتن جامه تعین سوز
ای تعین که عین آگنی تو | چون شود مضمحل نه آنی تو
لاجو خنک فنا برانگیزد | گرد تو از ره تو برخیزد
چون تو مالک شوی خدا ماند | هیچ در دست ما سوا ماند
شد چو امکان فنا وجوب بماند | آنچه بد بود در رفت و خوب بماند
از تو گر هستی تو را بستاد | در عوض خویش را بدست تو داد
عوض هستی کمانی تو | جاودان ساخت زندگانی تو
گر کشتی باو فرده بخود | زنده گشتی باو و مرده بخود
تا تو محو فنایی بالله | ابدی از بقای بالله

ای رسیده بشهر جابلقا | رو نهاده بسوی جابلسا
یک سخن زین دو شهر درگوش | خورده و گشته هم فراموش
مانه این دو شهر روحانیست | نه چو ملک شهود جسمانیست
بود برخلاف مشتی قال | مردم این دو شهر غیر مثال
شهر اول بچشم کشف نمود | برزخی درمیان غیب شهود
شب و روز است شرق ارواح | بازگونه در و مسا و صباح
دومین هم ز جسم افتاد است | اولین را مقابل افتاد است

از مدار حواس آگاه است | همه فرمان بر زاد و شاهست
در دیاری که تخت که سلطانی | می نهد زود رو به ویرانی

در مذمت شعرای گداپیشه دربدریت

بگره عامیان شعر فروش | تبر شاعری فکنده بدوش
همه دفتر بدوش میگردند | همچو حلوا فروش میگردند
مثنوی و قصیده واما نی | میفروشند با لب نانی
در سه چارسوی بی هنری | باز کرده دکان نادگری
همچو آلو سیاه گندیده | کانه شعر پیش هم چیده
مشتری را ببانگ میطلبند | حبه و نیم دانگ میطلبند
ننگ و هجکس بر کانشان | گرد نسیان گرفته سامانشان
شاعرانی که این تلاش کنند | عشق هم مایه معاش کنند
شاهدانند در قلمرو ما | بی تکلیف کهنه و نو ما
صبح رخسارشان سیه شام | مانده دردی رضای حسن بکام
کرده عادت زکودکی تا باز | همه تنهای نگاه و بناز
بدرم میخزند بوالهوسی | که نیازی کنند بکارکسی
نبودشان بغیر از این روشی | که بیابند بوالهوس منشی
که گرفتار آب و نان باشد | نه بدل عاشق از زبان باشد

در مذمت عاشقان تقلیدی

برسر خویش بود یک چندی / نه بسر داغ و نه بدل بندی
ناگهان دید عاشق سرمست / ذوق عاشق شدن بخاطر بست
خواست جانانه کند پیدا / که باو دل دهد ز روی رضا
شد بکام هوس سوی بازار / دو سه بر دید لایق این کار
دل بیچاره اش پریشان شد / قدمی سست کرد و حیران ماند
گفت اگر درد بر در دن بندم / بهم دل راهبر و چون بندم
از رخ خویش آتشی جگلی / که بیک دل چنان کند دو دلی
کاش در سینه ام دو دل بودی / هر دو را پای جان بگل بودی
سخت بیچاره ام چه چاره کنم / دل خود را اگر دو پاره کنم
گاه گفتی که سخت دلگیرم / دل دیگر بوام میگیرم
انچنین گفتها زدی برآب / ناگهش برد ره براه صواب
که بناگاه صاحب دردی / عاشقی کرده جان گردی
با خبر شد ز حال ابتر او / سوی رمال گشت رهبر او
گفت یا با پیاده فالی زن / دست برپای جیب حالی زن
دل باو ده که رمل میگوید / مردان ره که حق نمی‌پوید
بعد از آن جانب منجم رو / رخصت از وی بگیر و عاشق شو
ساعتی کرد اختیار آنگاه / قدم عاشقی نهاد براه

خواست امتحان کند او را / تیغ اگی زبان کند او را
وقت سر جوش عشق و عرض مراد / بهمنت هم نیاز و طلب بید
بار چون شمع امتحان افروخت / عاشق هم سوخته و هم سوخت
دست در منزلی سرو انداخت / پای سودا گرفت و دور انداخت
گفت من گر چه سینه چاک توام / لیک پیش از تو عاشقم بر درم
آن بحث مرا چه کار آید / که از آن رخنه در اسرار آید
عاشقم بر جمال چون قمرت / نهم سیم و زر ولی ز برت
گر توهم سر بسر شوی ارضی / کلمات در میان فانی
گر بکام و نسب و اپس نه / دل ما برده را با پس ده

در نصیحت اهل طبع و منع موزونان از هجا

ای که داده خدای طبع رسا / تا توانی مجو لب شکوا
تا توان نیک گفت بد مگوی / تا ره راست هست کج مپوی
تا کی عرض این و آن ببری / نه که پرده بر کسان چو دری
آینه در غلاف پنهان کن / تا مگو بد ز عیب خلق سخن
اگر بر خاره تو شیشه زنند / بردم شیشه تو را ز سنگ زنند
خاره را در شکسته ده گناه / شیشه گو لب بخت خاره گناه
تو مزن تیغ بر گلوی کسی / تو مبر عرض و آب روی کسی

چون بدیشان خلوه درون کردم ‌ ‌ بیکی گفتیم و برون کردم
شکر مر بخت را که تا بودم ‌ ‌ لب بمدح کسی نیالودم

در حسب حال خویشتن و مذمت اهل فسق

نیستم شاعر ثنا پیشه ‌ ‌ که مدیحت نیک اندیشه
هر کرا کار لب ثنا گریست ‌ ‌ بر در خواجگانش چاکریست
تف برین خواجگان سیم مدان ‌ ‌ سیما خواجگان اصفهان
می نیازم که شاه فطرت من ‌ ‌ نستاند خراج ملک سخن
خسروی را که عدل مسطورست ‌ ‌ گنج احسش خزانه معمورست
نیستم انتقام فردوسی ‌ ‌ که کنم تیز تشنه را توسی
که شود چون طلا سیم بدل ‌ ‌ اگر کنم در بنای صدق خلل
پیش من راست دینت هر دو یکیست ‌ ‌ صفو ناچیز و سیت هر دو یکیست
تهمت زهد چند بر فساق ‌ ‌ نتوان بر نفاق دوخت وفاق
بود انصاف را دو نیم زدن ‌ ‌ تهمت جود بر لئیم زدن
مرهمی باید از دم ساطور ‌ ‌ نتوان دوخت شعله بر کافور
چند بر بوفا وفا بستن ‌ ‌ بردنی طلبه سخا بستن
شاعری کو بود مدیح آرایش ‌ ‌ خاصه رندی که هست ننگ معاش
شاه را صبح راستین سازد ‌ ‌ زهر را رنگ انگبین سازد

وعدهٔ نقد از و ستاد و برفت ‌ ‌ دل بدین گفته کو نهاد و برفت
بتغافل چو یکدو ماه گذشت ‌ ‌ وعده بر وعده چندگاه گذشت
میدهد از فسون خود راهی ‌ ‌ رخصت قطعهٔ تقاضایی
اگر این نیز چون قصیده گذشت ‌ ‌ خواجه اش دید و زو بریده گذشت
در کشد یکدو جام پیشتر می ‌ ‌ بخشونت بدل کند کرمی
پس بدل سازد آن مدیح سرا ‌ ‌ قلم مدح را بتیغ هجا
پرده از روی عیب بر گیرد ‌ ‌ خشک و تر را بیکدگر گیرد
هجو گفتن بدست و زو بدتر ‌ ‌ خویشتن را زدون بدین خنجر
سخت زشتست در سرای فسوس ‌ ‌ به لشبزی فرو خشن ناموس
هر دو باید که با همه امساک ‌ ‌ چون در افتد بموج بحر هلاک
پرده بر کار خویشتن بدرد ‌ ‌ عوض خود در آسیم و زر بخرد
بود اسب و زیب زین گردن ‌ ‌ کار پور سبکتگین کردن
دو جهانرا اگر قصه است فرو ‌ ‌ هجو فردوسی و وزارت او

در تعریف فردوسی طوسی و مآل حال غزنوی

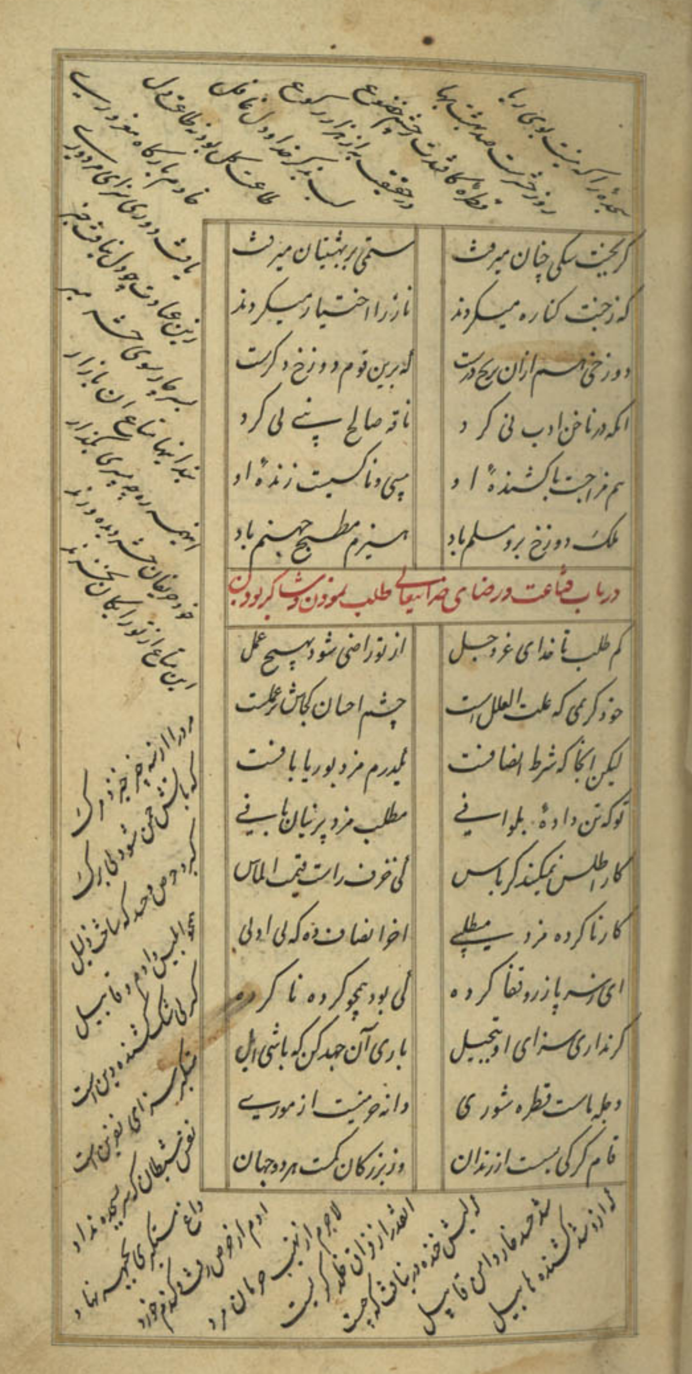
چون خزان شد بهار فردوسی ‌ ‌ تیره شد روزگار فردوسی
داد بوس وداع بر لب طوس ‌ ‌ کرد خالی ز روح قالب طوس
داشت چون کلفت از برای وطن ‌ ‌ رفع آن کرد از جلای وطن

همه شب با دل غوص نشین | سر نهادی ولش بیک بالین
خوشدلی از طرف فتاده او | خواب راحت طلاق داده او
سر فکرت بزانوی تعبش | حلقهٔ ساخت بر در طلبش
چشم آن حلقه یکنفس نغنود | تا بروپش در سخن بکشود
در بیابان فکر بسکه دوید | روح را پای بر زمین نرسید
این همه رنج دید کاخر کار | صبح مقصد نمایدش دیدار
سوخت تا شمع وعده زر دهدش | گلبن انتظار بر دهدش
خواجه خود همچو کودکان دبه کرد | بدر امید ماه یکشبه کرد
سیم زر میشود ولی زر او | سیم شد از نهاد ابتر او
رقص را مایه لیسمی کرد | زر او پس خرید و سیمی کرد
شاعران بازگونگی چون دید | لاجرم چون قلم بخود پیچید
برگ بی برگیش چو سد بشکفت | خار نامیدی از امید شکفت
بخت از آن کعبها پشیمان شد | شکرستانش حنظلستان شد
بر سر حرف دوستی خط زد | خامه شعر عام را قط زد
پرده از روی کار او برداشت | رنجش در پاش الحه در سر داشت
زهر با شکر ثنا آمیخت | مرغوا برد و بر دعا آویخت
جامه کز پرنیان و دیبا دوخت | آستینش ز لیف خرما دوخت

هر که آنجا بسجده می پرداخت | تنش از بار سر سبک می ساخت
داد بر باد روضهٔ شهدا | بر فراز امام کرد ابقا
داد بی آبروئی اخذ داد | آب را بر فریح او سر داد
عنصر بی تهور چون آب | بقفا بیکشید پای شتاب
دیدن بارگاه ویران شد | قدم سر عرش برامان شد
شد خجل آب داد تشنه هیهات | خون او کم ز خاک آب فرات
هیچ بود از آب ولی رو تر | خاک بادا بش تا ابد بر سر

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

شاه مردان علی ولی بحق | ان نبی را خلیفهٔ مطلق
چون خلافت باو معین شد | دیدهٔ شرع و عقل روشن شد
کرد معزول هر که طالح بود | ساخت منصوب هر که صالح بود
خواست در خون کشد معاویه را | آن سگ کاهدان هاویه را
برد لشکر بجانب صفین | ناکشان از گروه ناغه کین
موکب آراست از سران عرب | همه حقان مذهب عشق سلب
همه شیران بیشه مردمی | همه را شیوه بیشه مردمی
حمله آور چو شیر در صف رزم | بر سران گروه ازلی حزم
مرتضی همچو مهر در لشکر | چاکران در قفایش چون اختر



گر بحیث سگی چنان میرفت — سستی بر بهشتیان میرفت
که ز جنت کناره میکردند — نار را اختیار میکردند
دوزخی اسم از ان برخ درست — که برین قوم دوزخ دگرست
انکه در ناخن ادب نی کرد — ناقه صالح پی نی کرد
هم فراجنت با کشنده او — پی و ناکسبت زنده او
ملک دوزخ بر و مسلم باد — هیزم مطبخ جهنم باد

در باب قناعت و رضای حق تعالی طلب نمودن و شاکر بودن

کم طلب تا خدای عز و جل — از تو راضی شود به هیچ عمل
خود کرمی که علت العلل است — چشم احسان کجاش از علت
لیکن انجا که شرط انصافست — میدرم مزد بوریا بافست
تو که تن داده بلواسفی (?) — مطلب مزد پرنیان بافی
کار اطلس نمیکند کرباس — لیک خرف راست قیمت الماس
کار ناکرده مزد مطلبی — اخر انصاف ده که بی ادبی
ای بسا بازرو قفا کرده — بی بود همچو کرده ناکرده
گر نداری سزای او تبجیل — باری آن جهد کن که باشی ابل (?)
دجله باست قطره شوری — دانه چیست از موری
قام گرگی بست از زندان — وز بزرگان نکت هر دو جهان

نه زبان راست روی آن تقریر — نه قلم را زبان آن تقریر
چرخ با مرتضی علی آن کرد — پس چه خواهد با هل بطلان کرد
تف بر بیش جهان شعبده باز — یوف بر روزگار سفله نواز

در شهادت شاه ولایت علیه السلام

پسر ملجم آن سگ گردون — که جهان لاعنت و او ملعون
انکه تیز و بریش او نفرین — میرود پیش مش او نفرین
قتل حیدر ز کارها بگزید — انچنان شیر را سگی بگزید
تیغ زد بر سر ولی خدا — که بشکند نخل دین از پا
زور ان جای ضربت ان مردود — از قضا عمر عبد و در زده بود
در دم صبح شهر بر هم خورد — که علی زخم از ابن ملجم خورد
ان سگ نابکار چون ان کرد — تیغ بشکند و روی پنهان کرد
یکی از محرمان کوی وفاق — حلق بگرفت محکمش چو خناق
چون پریشان دل و پژمرده دید — زهم زنگ از سخن پرسید
از تو شد امر انچنین معظم — خواست گوید که لا بکف تغنم (?)
در دو دستش ریسمان بر بست — سر و رویش به تیغ طعنه بخست
چون سگانش کشان کشان در راه — سوی دار الخلافه برد بگاه
شیر حق بر رخش نگاه نکرد — هیچ با ان درون سیاه نکرد



یکنه خون ز بخت مسکین را ‌ ‌ ‌ داد بر باد خرمن دین را
داد رنجان ناخوشی بخوشی ‌ ‌ ‌ ماند از زور رسم بیگناه کشی
ناتوانی ره سلامت پوی ‌ ‌ ‌ دست دل زین صفات زشت بشوی
حرص را سر ببر بتیغ رضا ‌ ‌ ‌ رو قناعت گزین بهر دو سرا
راضی از دوست شو بروق طبق ‌ ‌ ‌ پر زنان پاره کو مشو زنبیل

حکایت مولانا عبد الرحمن جامی

صوفی صفه برون جامی ‌ ‌ ‌ که ز آتش فزون شدش خامی
علم تحقیق بود حاصل او ‌ ‌ ‌ لیک راهی نداشت در دل او
از مقالات خود نصیب نداشت ‌ ‌ ‌ که کمالات دل نصیب نداشت
حرف حق بر سر زبان بودش ‌ ‌ ‌ معنی از کام دل نهان بودش
ره روان را ز کعبه ایمان ‌ ‌ ‌ طی منزل نکرده داد نشان
سوی ساغر دراز دستی کرد ‌ ‌ ‌ از شراب نخورده مستی کرد
از پس پرده دید شاهد حال ‌ ‌ ‌ حالی او نشد ترانهٔ قال
بر گلستان صوفیان گردید ‌ ‌ ‌ لیک یک دسته ذوق نچید
مولوی علم صوفیان خوانده ‌ ‌ ‌ لیک از چشم نکتهٔ خوانده
تن خسیست و راه بار کمیت ‌ ‌ ‌ خانه اش با چراغ تاریکیست
زشت باشد سخن ز نسبت عشق ‌ ‌ ‌ نارسیده بکام لذت عشق

اوست در بزم فضل بی منت ‌ ‌ ‌ سفرهٔ علم را ولی نعمت
خاطر میزبان چو رنجه شود ‌ ‌ ‌ پر تو نعمای او شکنجه شود

حکایت شخصی که جامی را در خواب دیده بود

عارف دل زنده‌ای بوقت صبوح ‌ ‌ ‌ بر رخ دل گشاده باب فتوح
بخت بیدار و چشم سر در خواب ‌ ‌ ‌ دلش از غیب گشت پر تو تاب
دید کلبی بعالم رؤیا ‌ ‌ ‌ با جل سیمبافته و میخ طلا
بودش آماده نعمت الوان ‌ ‌ ‌ لیک پوزش نمیرسید بآن
چیده بود آنچنان به پیرامونش ‌ ‌ ‌ که بآنها نمیرسید سرش
کرد از عارفی بهفته سوال ‌ ‌ ‌ که خبر داشت از حقیقت حال
کین سگ جل مقطع آیا چیست ‌ ‌ ‌ وجه حرمان او ز نعما چیست
گفت در گوش او که این جامیست ‌ ‌ ‌ که نصیبش غذای ناکامیست
وین نعم علم صوفیانه اوست ‌ ‌ ‌ صورت فضل بار خانه اوست
چون از و نیست شاه دین خشنود ‌ ‌ ‌ هیچ از آتشش نفع نگشود
ماند محروم از کمالاتش ‌ ‌ ‌ خالی او گشت حالاتش
چون ولی نعمت علوم علیست ‌ ‌ ‌ کاشف نکتهٔ خفی و جلیست
مخزن فیض و دستگاه هنر ‌ ‌ ‌ خانهٔ علم مصطفی را در
هر که رنجید از ولی نعمت ‌ ‌ ‌ نعمتش رنج گردد و حسرت

منو مست و سر روان هشیار / دیده در خواب و چشم سر بیدار
همه اجزا بود سخن کویش / سبحه در دست هر سر مویش
مو بمو سر فرا بر آورده / سر بجیب اندرون فرو برده
کز بآزادمی خموش کنند / بتقاضای هم خروش کنند
مست و هشیار کرم ذکر بود / کر بخواند همان بذکر بود
بحقیقت همه زبان همند / پاس دار و نگاه بان همند
با صمد کوی شو به آیینی / که ساری خموش بنشینی
حالت غفلت از در آو بزد / بتقاضا روانت برخیزد
برود جان بلب که هان بنشین / بر زبان از سپاس بند آیین

انکه معلول درد بیدردیست / زلبش صبحه ساز دم سردیست
وانکه رنجش ز دوست یافت شفا / سینه پرداز شد بذکر خفا
کام را غل از تر انکند / هر درون طرح این فسانه کند
انکه با مش ری بخلوت نشست / با تو دلی تو کرم صحبت نشست
خلوت ذکر چون بیاد اسپی / در بدی خیال کمابی
مو بمویت چو دکر پرداز شد / دست در کردن هم آویزند
خلوتی را رتکن بمجلس راز / که بود در برون در آواز

بس

بس بود در سرت شراب هوا / مستی باده را برو مفزا
چون در آید بمغز عشق و شراب / از دو ساغر شوی خراب خراب
عاشقی عذر می پرستی تست / روز محشر شفیع مستی تست
باده خون دلست با اغیار / رنگ آب نجات را لب یار
شاهد آنجا که بزم می آراست / میتوان عذر میکساری خواست
شعله حسن و نغمه طنبور / بر تو می را کند شراب طهور
در مقامی که این و آن نبود / باده جز زنج جاودان نبود
باده در مجلس بهشت آیین / از کف پادشاه روی زمین
آنچنانم غنی ز عشرت کرد / که توانم وداع جنت کرد
بعد ازین نام نقل و می نبرم / حور اگر ساقیم شود نخورم
گر می صاف عشرتی دارد / توبه هم طرفه لذتی دارد
باده با دوست دشمنان نخوری / نخوری زینهار هان نخوری
با تو کر خدشه بدل دارد / بر زبانش بیوی می آرد
گرد پیمانه می لطف سازد / هیچ دانی که خود چه پردازد
مستی ساخته بخود بندد / که بگرید بحال خویش و که خندد
در پیاله شراب بگریزد / با حریفان بعمد بستیزد
گله خشه را کند بیدار / شکوه مست را کند هشیار



همه کس در خور محبت نیست / همه کس مرد بزم صحبت نیست
باده با امتحان کن و بخور / امتحان کرده بدست آور
چون درآیی بمجلسی که در او / صد قبیله نشسته اند در او
پای واپس کش از بلا بگریز / همه ازان عافیت کند پرهیز
چیست دانی نقش نقش مردان / باده با صد هزار کس خوردن
نوبتی تو بست یار سبت / تا نگوئی سه و چهار سبت
تا توانی ز خلق پنهان نوش / پرده بر سر گناه بپوش
نتوانی بر کنار خوردن می / همه لشکر نثار خوردن می
چون بخوان کسی شوی مهمان / شب دیگر ببزم خویشش خوان
تا تلافی ظهر او نشوی / بار دیگر بخانه اش نروی
نتوان راه بزم حاتم طی / از پی هم دو بار کردن طی
بر سر هم زبان دراز مباش / قصه خوان و نقش دراز مباش
خوش نمایست لال هم بودن / تا به صد ملال هم بودن
گاه سر کن حدیث و گه بشنو / لال بنشین و هرزه گوی مشو
بی لب آب کار آب مکن / عیش بی نغمه رباب مکن

در وصف دلبران و محبوبان زمان گوید

دل بغارت بران بان سرکوی / گر کشا زخوی و لو سغند بردی

باقی بار پس رود دم صبح / که چو او شرفی کند کم صبح
که از بیم دور باشش حیا / ننهد از حد خویش بیرون پا
لاجرم از دریچه دیده / در تماشای اوست دزدیده
با همه خیرگی چشمی خورشید / نتواند نگاه او دید
در تماشای اوست مهر مدام / همچو نظارگی گوشه بام
یکنظر گر بروی خوش اندازی /
پس دهد ماه صفا به سپهر / که بگرد از ان نکوتر چهر
ماه از آفتاب وا سوزد / برخش شمع کده افروزد
هر سخن کز لبش جدا گردد / سوی اش از همه راه وا گردد
چون بکس از لبش رسد شیرینی / صد سخن را شکسته پا بینی
از لبش جان چو قند چسپیده / ریزه نو بخند چسپیده
هر کجا او نقاب بگشاده / صد نگه بر سر هم افتاده
بر کلات سمن چمن پیرای / در رعنت گشاد و گفت درای
طرف دامن دبت بچیدم / وز ریاضش بهشت بر چیدم
از زمینی که بگذرد بستیز / میتوان رفت سور رستاخیز
از سر زلف تا خم گیسو / هست در حلقه سحرکنه جادو
چین ابرو بود قلم و ناز / نبود با کسی درین انباز



آن عبارت که نیست حاصلش / چون شکر گشت جاه از غلش
اینچنین شاهدی ندیدن به / میوهٔ تلخ ناچشیدن به
سنبل زلف دل سیاه کند / خان و مان خود تباه کند
قد رعنا و خط زنگاری / روی زیبا و خد گلناری
یکدل و یکزبان بداغ تواند / نفس سرد بر چراغ تواند
خط تو ظلمت سنجل تو / زنگ آینه مصقل تو
خط که در دیدهٔ تو گلنارست / خرمن هستی ترا باد است
از بناگوش او چو خط سر زد / سرنوشت امید را سر زد
خوش نویس جمال پنداری / میکند مشق خط بزاری
چون خط بنده پروری ندهد / هیچ پاداش چاکری ندهد
تو هم آتش بدو ستاری زن / خط برین خط بیقراری زن

حکایت جالینوس حکیم بر سبیل تمثیل گوید

آن شنیدی که در گذرگه طوس / شاهدی شد دوچار جالینوس
از خط و خال بر رخ ساده / بودش اسباب حسن آماده
تاجر وار گرد دامنش / زد سرانگشت بمدعی لبش
بنگرید دید از خرد خالی / بی زبان همچو نقش بر قالی
صورتی بی ملاحت معنی / راست مانند صورت دیبا

تخوری هیچ جز غم روزی / هرچه یابی بخانه اندوزی
غم روزی اگر نمیخوردی / آخر از فرط جوع میمردی
برتنت غیر پوست نبود دلق / بسته وار دخانی بکلبت حلق
ای همه روز مانده در زد و برد / خود بگو هیچ روز خواهی مرد
تو ز سرما عروق خشکیده / معلقت در سرای پوسیده
روز را تو شب آوری ناهار / روزی موش گندم انبار
روزی عمر زید می بخورد / هیچکس را تب کسی نبرد
بهمین مایه گشته خرسند / کاهل دنیات در قفا گویند
که فلان بر حیات دست افشاند / رفت و زو یک طبوخ و نیم نماند
کا[illegible] از عمر خویش و گنج فزود / بی تکلف غریب ممسک بود
[illegible]ع ازین توصیف / گفت را شنیع ازین تعریف
[illegible]ی تو یک زمان شاکر / روزی اول رسید و تو آخر
بیشتر از تو روزی آماده است / گر تو صد قرن بیشتر زادست
تا تو هستی رسد ز غیب غذی / بنده را از دو باید واجبی
رزق را عمر ضامن گشت / روزی تو معاصر فلک است
ناشده در رحم جنین دلگیر / چون ز پستان شود غذا از شیر
گر شناسی خدای را رزاق / ابلهی گر ز غم نگردی طاق



دود اگر خاستی ز خانهٔ او	بودی از آه مطبخانهٔ او
مشتعل بود بس اهل و عیال	زرد و روی گشته از اطفال
بندی در سراچه پرهیز	غیر رزاقی خدایش چیز
جفت او را چو گشت طاق و طاق	گفت اگر نانت نیست کم ز طلاق
برنتابم از این بیش آزار	
مردم از بیم رحمت دوری	شد مکلف بشغل مرد دوری
بامدادان وضو بعادت ساخت	بعبادت بسوی صومعه تاخت
گفت اگر بهر مرد کار کنم	باری از بهر گرد کار کنم
او بمسجد شده عبادت گر	چشم اطفال حلقه سان بر در
که چه آورد خواهد از بیرون	انشم چون که ...
پیشتر ز آنکه با کف بر هیچ	ابدی با درون بیچ
کار زما بمقتضای کرم	ملکی را بصورت
با هزار احسان و احسان	گردی خانهٔ فقیر روان
گفت چون بنوا در آمد سوی	از زبان منش بپرس و بگوی
مزد خواهی بندگی او ای	دیگر را ایگای من بستای
مزد بگروزه خدمت طاعت	داده هیبت خدای همت
مرد عابد ز واقعه غافل	بر در خانه ایستاده دو دل

گیسه بر مرد بنده گیت بدوز	شمع دل در ره رضا افروز
خواجه خود بنده پروری داند	شیوهٔ دادگستری داند
خود بدیوان رحمت واسع	نشود اجر محسنین ضایع

در مذمت اهل طمع و مدح جنسل گوید

مبلع گدیه خانه زاد شباع	حرص من حرص اشعث طماع
سر بسر حسرت تمنا بود	همچو ابرام در تقاضا بود
هرچه از نیک و بد طمع کردی	بتقاضای او جزع کردی
خواستی تا برایدش نفس	همه هرچه باشد از همه کس
خم ز پشت خمیده در دیدی	غنم ز دل هم ز دیده در دیدی
ناخنک بر سفال و سنگ زدی	بر صف شکر و شرنگ زدی
همچو اره تمام دندان بود	روی او رو بهود سندان بود
نزدی کام بیغرض بکسی	منوالی بمنزدی نفسی
روغن از حرف خار بگرفتی	عرق گل ز خار بگرفتی
همچو ساعو همه دهن بودی	تیشه رو بخویشتن بودی
زیر مرغ هوا شدی سوست	طرف دامان آرزو در دست
که اگر بیضه گاه بال زدن	بفگند او بگیرد از دامن
بسکه از گرسنگی بود ضعیف	ناتوان خواندش غبار خفیف



رفت وزو یادگار ختم ماند | نسخه‌ای چند در رسالت ماند

در وصف اهل زمان و نصیحت ایشان

ای که در منبر فسون ساری | گرم وعظی نکته پردازی
نمته سنجان بزم هرناادان | میشوی همچو شمع چرب زبان
میشماتی گهی بکوران راه | گاه شوئی ز جامه لوث گناه
قصه خوانی ز جنت و ز سعیر | گه مبشر شوی و گاه نذیر
میزنی دست بی اثر بر سر | پای کوبان بپایهٔ منبر
خویش را هم گهی بران داری | کز مژه قطرهٔ فرو باری
اینهمه شیبی و قیام کنی | تا مریدی دو جنس دام کنی
چون ز لفظت دری بمعنی نیست | در دلی این فسانه مسری نیست
تا دلت را ازین خبر نکنی | در دل هیچکس اثر نکنی
گو برآور ادب بسنگ و کلش | در حرفی که منکرست دلش
دل بستانی ز دست انجمنی | لب گشایی اگر ز دل سخنی
گریه گر سوز سینه بیخبرست | چون سرشک سحاب بی اثرست
نخل زهد تو چون ریا بارست | گریهٔ ابر بی محل بارست
آنچه از خلق ناپسند بود | زشت باشد که بر تو بند بود
ساقی جام ناچشیده مباش | رهنمای ره ندیده مباش

درحقیقت برادران همند | زانکه پروردگان یک شکمند
گردونشته وحور وجوالست | همه فرعند و اصل اکانست
شد ز اطوار سیئی و جید | ان یکی عامی ان دگر سید
باد در خود مکن بفضل پدر | پسر آتش است خاکستر
فضل آبا ز اچه سود دهد | نور آتش چه ضو بدود دهد
از پس خوب زشت می آید | مادر صبح شام می زاید
مرد باید علم بخویش بود | نه طفیلی قوم و خویش بود
تا نگوئی فلان ابن فلان | نمند مستمع قبول که مان
هست خورشید روشناس بخویش | زان بود شهرتش ز آبایش
انکه میکردش ازین تصریح | نسبت خود بتو مطلی تصحیح
در قبالات رومی و حبشی | مینویسندش این زمان و رشی
چون مصالح تمام کرد چه باک | خواجه دعوی کند سیادت پاک
حیث گیسوی نازنین دارد | روح جدم در آستین دارد
بر بزرگیش حجت والاست | گرش بجای یکی بدست دوتاست
در بغل زرکشی کنان شجره | آن نهال سیه دلی ثمره
خط مجهول و مهرهای دورو | حک بسیار و بیشمار درو
افتری و دروغ ازو لایح | مدعای نقیض ازو واضح

یکره جاهلان ترک طبیب — خویش را خوانده فیلسوف ادیب

حیله کاران روی بازارند — رستهٔ جهل را دکان دارند

کیسه خالی ز نقد علم و عمل — بسته محکم بپشت دست اجل

بیکاره دکان بو یحیی — دربدنشان روان بو یحیی

در سر چارسوی عیاری — باز کرده دکان بیطاری

اینچنین کر و فر بزارند — نه طبیب اند مرد بیطارند

عرق از گاه برگ میگیرند — شیره از تخم مرگ میگیرند

چه بود نسخه شان برات اجل — نتوانند از و حیات ابد

هست در قبض هستی مرضی — همچو پروانه اجل مجری

این برات از اجل بکف گیرد — خصم هم عمر خود تلف گیرد

در سر انگشتشان نهفته فنا — زیر ناخن بصید حشته فنا

مرگ در آستین نهان دارند — ملک الموت در بنان دارند

هر کجا رو نهند ره پویان — مرگ میشت الحذر گویان

غوطه در گل دهند بیتابی — بهر حبس رعاف بحابینی

گر کنی شرح شرحشان بصریح — می نفهمند نکتهٔ تشریح

قلب را منبت عصب دانند — خوف را مبداء عصب دانند

نزدشان کرافت عصبت — سبل چشم علت ثرب است

خوانده در طب نبزد و بو نسخه — ثمره و جزو از کلیله و دمنه

صورت مطلق شدی معنی — خر عیسی و دشمن عیسی

از خرافات جهل عرفانشان — وحشت دار الشفاء یونانشان

بی سوادان حرف نشناسند — فرد انسان نبذ نشناسند

رطب و یابس زهم نکرده جدا — غافلند از طبیعت اشیا

نزدشان شکر و شرنگ یکیست — جوهر ابدار و سنگ یکیست

بیخبرند از دواشناسی دم — فرق ناکرده بهمن از شلغم

بسکه بازار بردشان گرمست — طبع کافور نزدشان گرمست

ناقص فضل و کامل بلاف — جند اثرم مرحبا الانصاف

در مذمت اهل تقلید و آنان که مدار کارشان بر تقلید است

مشتی از خاکروبهٔ تقلید — قفل توفیق را شکسته کلید

راندهٔ کوی نفس امر همه — گوش بر قول زید و بکر همه

موم در دست خدعه و وسوسه — کار بار تمامشان الیاس

این معطل خران وسواسی — بسته کار و بار نشناسی

همه بر کید کر نگاه کنند — کار هم را بهم تباه کنند

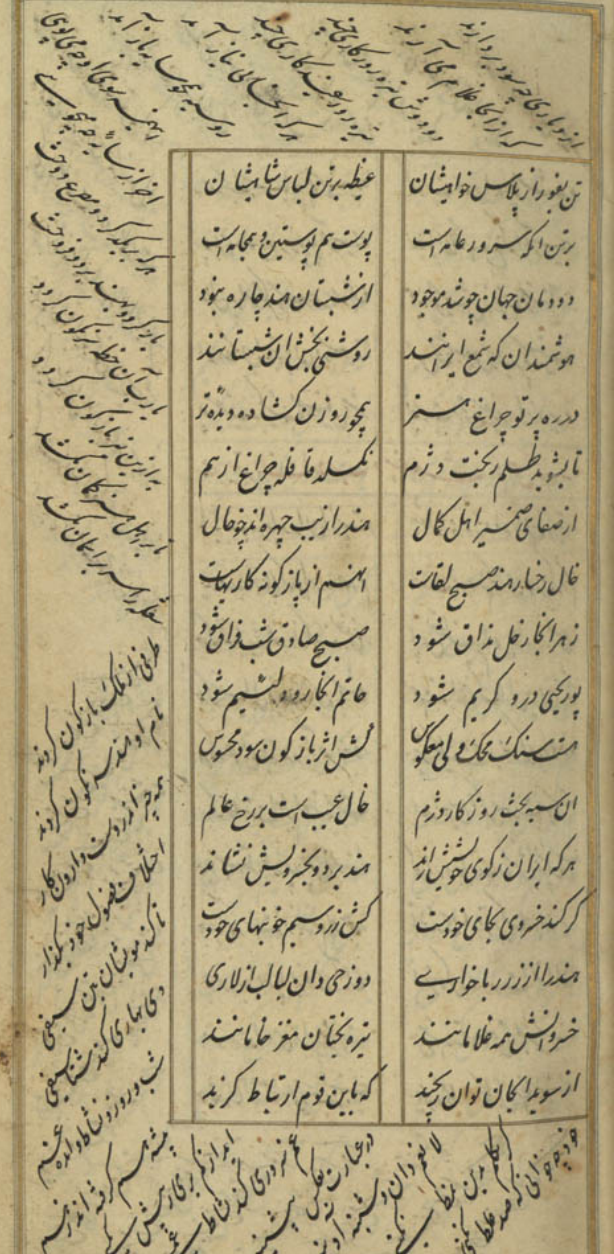
نظر این بران بود بنهفت — که چه خورد و چکار کرد و چه گفت

تا بتقلید این همان پوشد — پوشد آن کسوتی که آن پوشد

آید و چه خلوتی بکمند / نو اعت عبادتی بکمند
پس بخود گوید آن نظر بسته / که بهشت از جنت در بسته
آنگهی رو کند بسوی وطن / بر زمین ناز و بر سپهر شش من
از متاع سیه دلی بارش / جنس نخوت هزار خروارش
جیب لبریز زهد سوخته‌ای / کیسه پر طاعت فروخته‌ای
چون رسد بر قفای دروازه / سر و دستار را کند تازه
ریش پشینه را فرو زند د / ریش دیگر بجای او بندد
بعد از آن پا نهد بشهر درون / دوش با دوش عجب و زانو دون
بر سرش بوالعجوبه دستاری / گنبد چرخ را نموداری
چنبر ریش نخوت آبادی / کربلائی و کفش بغدادی
دیده را در بدر فرستاده / که گدا این ز عقل و دین ساده
ایدونک در بغل کشدش / بوسه بر روی دست یا دهدش
حاجی از بهر هنگام خطاب / نوازد فرشته را بجواب
هرچه گوئی بخت حاجی گوی / تا کند در تو التفاتش روی

مذمت اهل هندوستان در طریح باکه شمع انجمن هند مردم ایرانند

شمع ایران چو سایه افکن شد / دیدهٔ روزگار روشن شد
چون فروغش رخ جهان آراست / هند از آن نو سیاهی برخواست

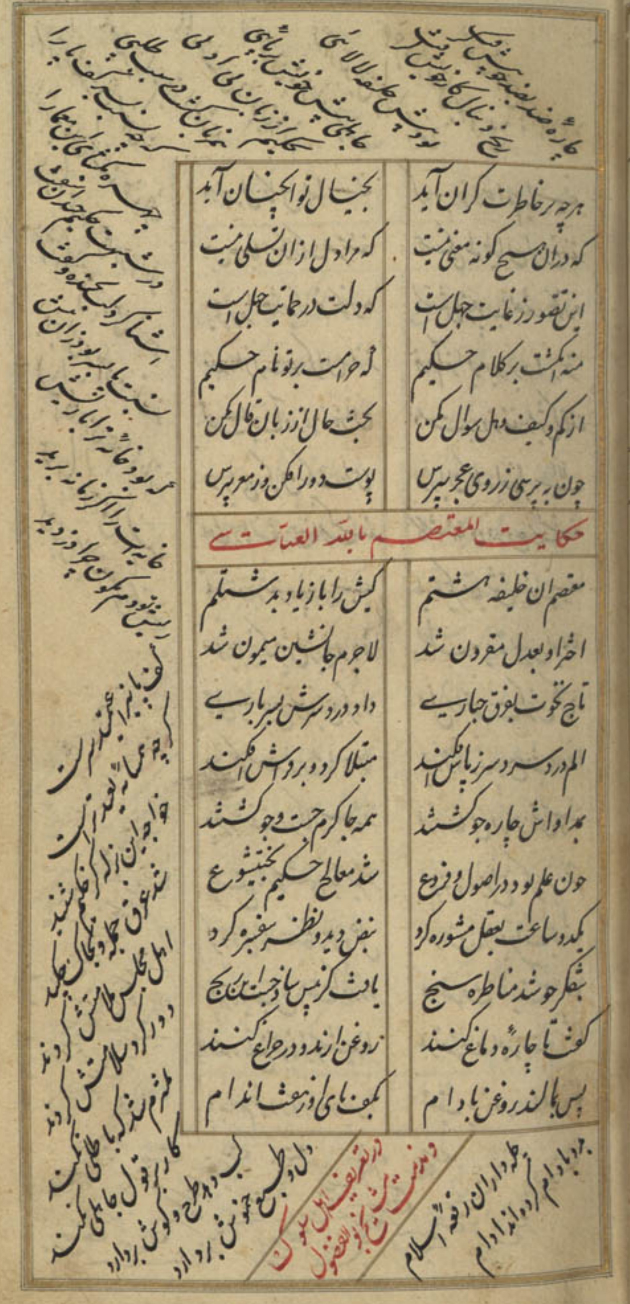


تن بپوراز پلاس خواهشان / غطه بر تن لباس شاهشان
بر تن آنکه سمور و عامه است / پوست هم پوستین و هم جامه است
دودمان جهان چو شد موجود / از شبستان هند چاره نبود
هوشمندان که شمع ایرانند / روشنی بخش آن شبستانند
در ره پرتو چراغ هنر / همچو روزن گشاده دیده تر
تا بشوید ظلم رخت دژم / نگسلد قافله چراغ از هم
از صفای ضمیر اهل کمال / هند را زیب چهره اند چو خال
خال رخسار هند صبح لقات / اینهم از باز گونه کاریهاست
زهر انکار خل مذاق شود / صبح صادق شب فراق شود
پور یحیی درو کریم شود / حاتم انکار رو لئیم شود
هست سنگ محک ولی معکوس / کش از باز گون شود محسوس
آن سیه بخت روزگار دژم / خال عیب است بر رخ عالم
هر که ایران ز کوی خویش انداخت / هند بر دو بخبر و لیش نشاند
گر کند خسروی بجای خود است / کش زر و سیم خونبهای خود است
هند را از زر باخواری / دوزخی دان لبالب از ناری
خسروانش همه غلامانند / تیره بختان مغز خامانند
از سویدا کجان توان رنجند / که بدین قوم ارتباط کنند

همه بخت سیاه پوشیده — کسوت دوده اه پوشیده
چون ره دور زیر پا آری — رو بان مجمع گدا آری
دل پر از فکر و سر همه وسواس — همه خواهش ز خوف و نسناس
ارمغان از جهان دو سیب — بس بود بس سفید پوستیت
پر سفید بکسب فضل مشو — پوست بر تن سفید سازد برد

در تعریف ادب و منفعتش وی گوید

مایهٔ عمر جاودان ادبست — شعله افروز دودمان ادبست
با ادب زی که بی ادب مردم — هست مردم گزای چون گژدم
هر که مه باشد از تو یک نفسی — پاس تعظیم او بدار بسی
اگرش سالی ز تو فزون باشد — هم تو دانی که حال چون باشد
هر که حرفی بتو در آموزد — بر تو تکلیف بندگی دوزد
هر که جانت بعلم او زندست — عبد اویی اگر صدت بندست
اوستاد از پدر بیش است — که از و جانت دانش اندیش است
پدر آوردت از عدم بوجود — تا نشدی یا نبود کیها بود
بر تو مبدا ز پا بزدی آن — نامزد گرد صورت انسان
صورت آدمی ز پدر زیست — حق استاد معنی بشریست
شدی از معنی سخندانی — جلوه گاه کمال انسانی



هرچه بر خاطرت گران آید — بحث حال تو آنچنان آید
که در آن هیچ گونه معنی نیست — که مراد دل از آن تسلی نیست
این تصور ز غایت جهل است — که دلت در حمایت جهل است
منه انگشت بر کلام حکیم — گر حرامست بر تو نام حکیم
از کم و کیف و هل سؤال مکن — بحث حال از زبان قال مکن
چون بپرسی ز روی عجز بپرس — پوست دور افکن و ز مغز بپرس

حکایت المعتصم بالله العباسی

معتصم آن خلیفهٔ هشتم — کیش را بازیاد بد ستم
آخر او بعدل مقرون شد — لاجرم جانشین میمون شد
تاج نخوت بفرق جباری — داد درد سرش بسر باری
الم درد سر ز پا بش افکند — مبتلا کرد و بر دواش افکند
بهر داروش چاره جو گشتند — همه جا گرم جست و جو گشتند
چون علم بود در اصول و فروع — شد معالج حکیم بختیشوع
یک دو ساعت بعقل مشوره کرد — نبض دید و نظر بتفسره کرد
فکر چو شد مناظره سنج — [illegible]
گفت تا چاره دماغ کنند — روغن از زند در چراغ کنند
بس بمالند روغن بادام — بکف پای او بعشق اندام



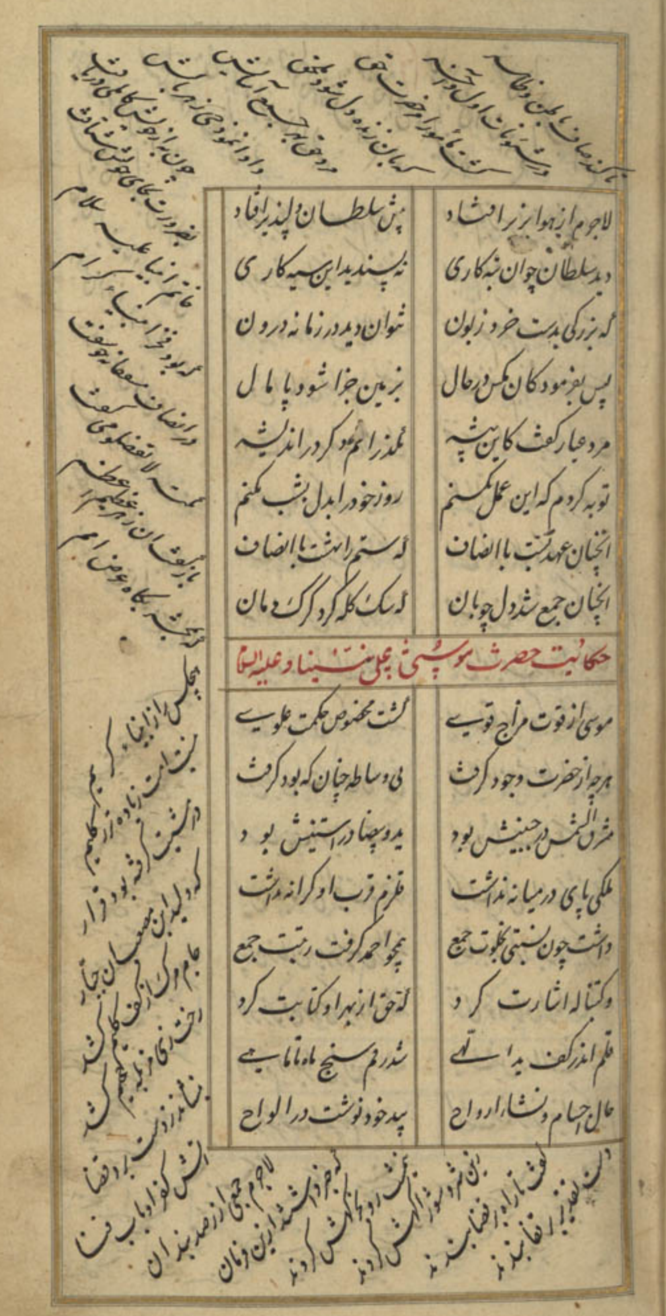
در حصول کمال انسانی کرده بر خود حرام حیوانی
وین حریفان که ننگ عصرمند همگی طوطیان لوت زنند
میخورند العذر که خر نخورد آتش از چوب العذر نخورد
معده از لوت خود گران سازند هرم آنرا بوجد برد ارند
لف لبب آورند نعره زنان دست بر رو زنند ریش کنان
سر برای وکون بیک رای بزبان گاه لفظ سبحان اللهی
القدر نانشست و خاست کنند کاشتهای دروغ راست کنند
تا رود بهر سفره پردازی بار دیگر تقاشق اندازی
صوفیانی که پیش ازین بودند نظر و دیدهٔ یقین بودند
قول را هیچ راستین کرده فعل را مجمرت گزین کرده
وین که هستند در زمانهٔ ما تیره روزند چون شب سودا
بیفروغند هر کجا هستند از صفای درون تهی دستند
هیچ با روشنی نیامیزند همچو دود چراغ بگریزند
کرده بی دستگاه علم و عمل معرفت را بمغلطت بدل
چهره با باخ ولف آورده در تصوف تصنیف آورده
شده قانع بگوذ دوشیها از تصوف بصوف پوشیها
پا بدام غرور و سر بهوا شیشهٔ پر ز درد صاف نما

پس بکاری بعض ازین آبی بضرورت براورد کتابی

برخی از ناقصان دعوی سبخ صاحب از کنج و لی لعب از کنج
سخن این وان بعهفنده زور بازوی خود نسنجیده
بتر از و بهند اعمی را که نسنجد وزن معنی را
پس فلک را زبین حساب کنند ذره را همسر آفتاب کنند
فیل و پشه یکی کر سنجند خوف ارزد با کهر سنجند
لعل را با حصات می سنجند بار کین با فرات می سنجند
شعر بعضی چون گهر سنجی نتوان کرد پیدرم سنجی
انکه اطلس ز پشم نشناسد سنگ بتر ز پشم نشناسد
لاجرم نور با ظلم سنجند هستی بحت با عدم سنجند
با درونی تهی کف از دانش می نشینند در صف دانش
که چنانند در سخن دانی انوری و کمال و خاقانی
نه ز شعر کمال شان خبری نه ز اطوار انوری اثری
مرده شو بردهٔ که خود گویند معنی آن ز دیگران جویند
سخن دیگران چنان بهفند پهلوانند اگر زبان بهفند

حکایت پادشاه سنجر سلجوقی سهت

لاجرم بود همین پرورشش / با جهانگیری سکندر رشش
علم را حرف صوت حرف نکرد / در جهان کبک نام زفوت نکرد
در عبادت بلند دعوی بود / دانشش پاک همچو تقوی بود
قیمت اهل عقل دانستی / نسبت جهل و فضل دانستی
علم را دادی این زبردستی / که بتعظیم او ز جا جستی
قدر دان و درست پیمان بود / یار دانا و خصم نادان بود
دل دانا روان عاقل داشت / حکمت فیلسوف حاصل داشت
هرچه در دست دولتش دیدی / همه دادی و فضل بخریدی
کامیابی که خصم او ناکام / گشته کشتی چو سام از سر سام
در غزا فتح احمدی بودش / دل و دست محمدی بودش
دست اسلام را چو کرد قوی / گو نشد خاک روبه تقوی
دادی از قطعت جهانداری / هر کسی را بجد خود کار بی
می نمودی از کمال ذکا / کار علیا بر دم سفلا
نبودی درین سرای سترگ / قدر خردان بکارهای بزرگ
ذره گر کار آفتاب کند / خانهٔ آسمان خراب کند
نابد از قطره شغل دریایی / نمنه نور سیده برنایی
کار با رای پر خرد کردی / رای خود را و زر خود کردی

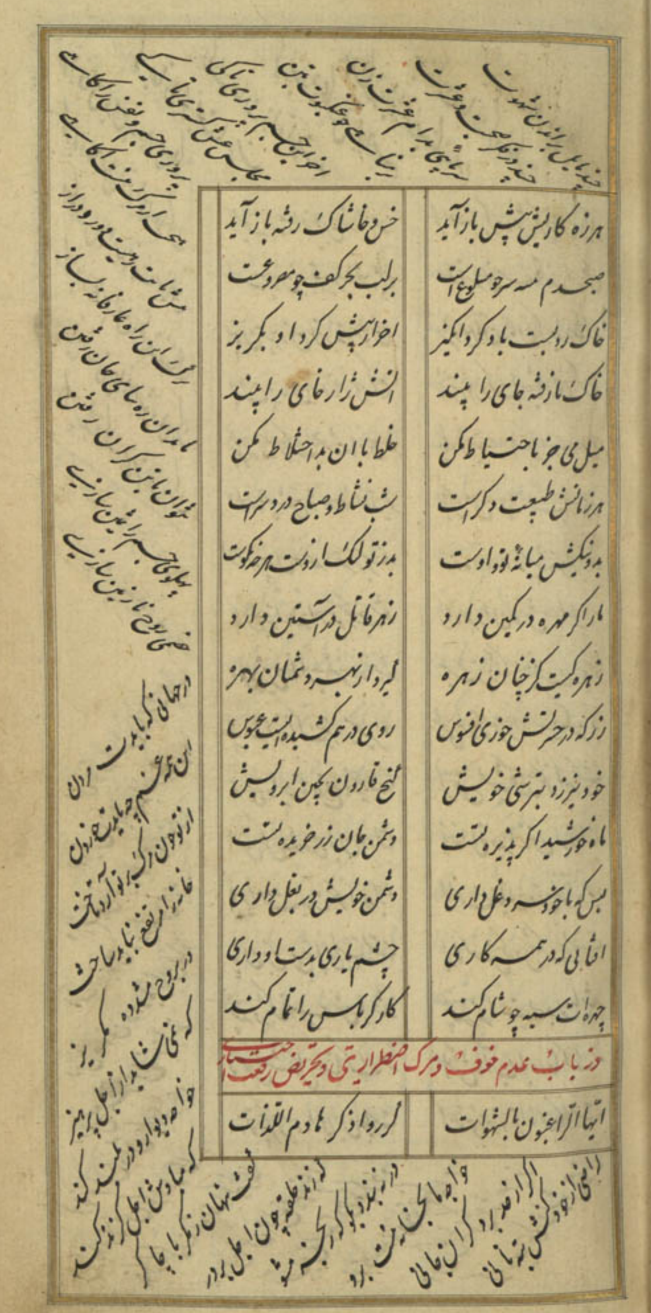


لاجرم از هوا بزیر افتاد / پیش سلطان ز پند بر افتاد
دید سلطان چو آن تبه کاری / نه پسندید این سیه کاری
که بزرگی بدست خرد زبون / نتوان دید در زمانه درون
پس بفرمود کان مگس در حال / بزمین جزا شود پامال
مرد عیار گفت کاین پیشه / نکند از آنم که کرد اندیشه
توبه کردم که این عمل نکنم / روز خود را بدل بشب نکنم
انچنان عهد کرد با انصاف / که ستم را نهشت با انصاف
انچنان جمع شد دل چوپان / که سگ گله گرد گرگ دمان

حکایت حضرت موسی بجلی متنبنا و علیه السلام

موسی از قوت مزاج قوی / گشت مخصوص حکمت علوی
هرچه از حضرت وجود گرفت / بی وساطه چنان که بود گرفت
مشرق الشمس در جبینش بود / ید و بیضا در آستینش بود
ملکی پای در میانه نداشت / قلزم قرب او کرانه نداشت
داشت چون نسبتی بخلوت جمع / همچو احمد گرفت رتبت جمع
وکتابه اشارت کرد / که حق از بهر او کتابت کرد
قلم اندر کف ید اسلمی / شد رقم سنج ماه تا ماهی
حال اجسام و نشار ارواح / بید خود نوشت در الواح

هرچه بی کالبد از عدم بوجود / بعدم باز پس همیدش زود
هرچه فرمود آنچنان کردند / بعدم عالمی روان کردند
کالبد ماند و روح بالا شد / همه منضم بهم یکجا شد
روح ایشان بعالم معنی / گشت منضم بنشأه موسی
ذات آن بزم قدس المصباح / تقویت یافت زین همه ارواح
آخر این ماجرا که روی نمود / بکلیم التفات دیگر بود
وقت چون شد که تا که از ممکن / روح تازد بکالبد گاه بدن
همه امداد روح او کردند / قصد فیض و فتوح او کردند
چون باو شد حیاتشان ساری / روح او یافت قوت ازباری
همه را از برای او کشتند / بامید بقای او کشتند
روح این کشتگان الی اوخ / جمع ازان شد بعالم برزخ
که مدد حیات او باشند / پا بمزد ثبات او باشند
این عطا بود فی الحقیقه نه جز / لیک غافل ازان بد آن بیخبر
چون زجان دید خویش را البرز / حفظ جان کرد جمله را بگریز
گرز فرعون روی گردان شد / ترلی خود برای ایشان شد
لاجرم از جزای این رحمت / یافت فیض رسالت از حضرت
شد مشرف باحترام کلام / گشت ممتاز از انبیای کرام

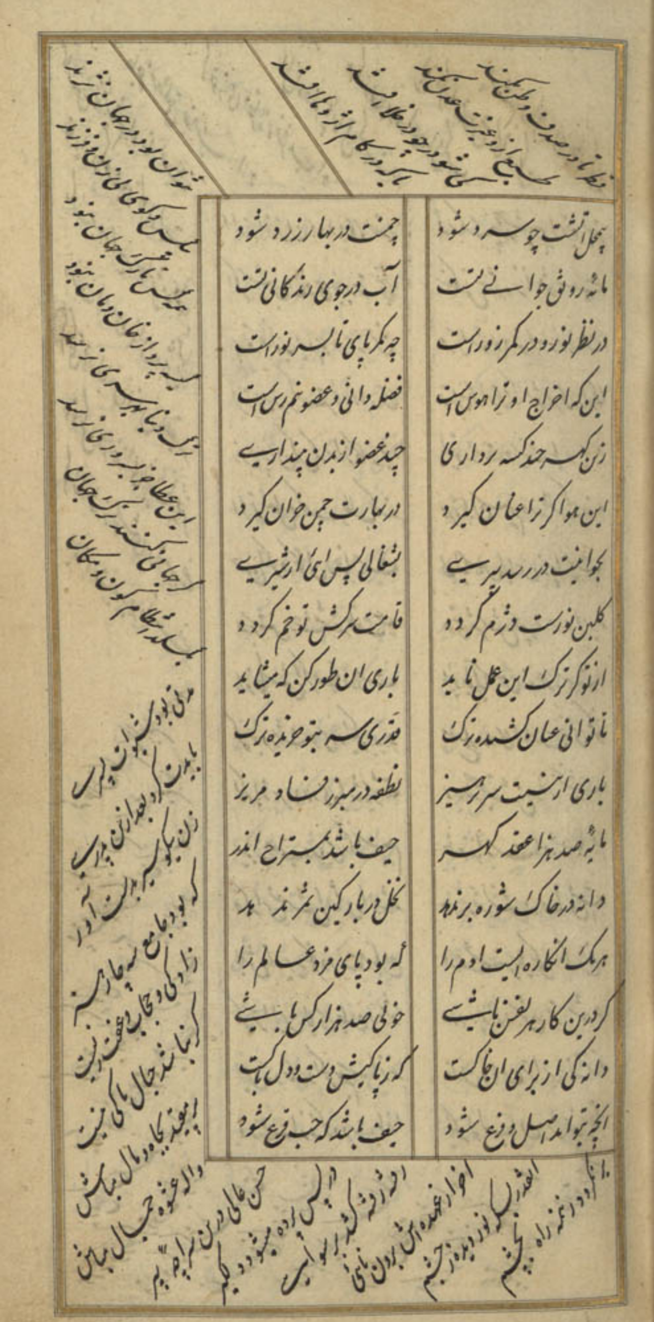


هرزه کار بیش پس باز آید / خس و خاشاک رفته باز آید
صبحدم سه سرو سلوع است / بر لب بحر کف چو مصروع است
خاک ره بست باد گرد انگیز / آخر از پیش کرد او بگریز
خاک ما رفته جای را پیند / آتش از رفته جای را پیند
میل می جو با جنس باط مکن / خلط با آن بد اختلاط مکن
هر زمانش طبیعت دگر است / شب نشاط و صباح درد سر است
بد و نیکش بمانهٔ تو او است / بدتر تولک او دست بهر حرکت
مار اگر مهره در کمین دارد / زهر قاتل در آستین دارد
زهره گیت گرچنان زهره / گیر دار زهر دشمنان بهره
زر که در حسرتش خوری افسوس / روی در هم کشیده است عبوس
خود نیرزد به ترشی خویش / گنج قارون بچین ابروی خویش
ماه خورشید اگر پذیره است / دشمن جان زر خریده است
بس که با خود بسر دغل داری / دشمن خویش در بغل داری
اشنایی که در همه کاری / چشم یاری بدست او داری
چهرهات سیه چو شام کند / کار کردن بس را تمام کند

در باب عدم خوف در مرگ اضطراری و تحریض رغبت اختیاری

ایها الراغبون بالشهوات / اکثروا ذکر هادم اللذات

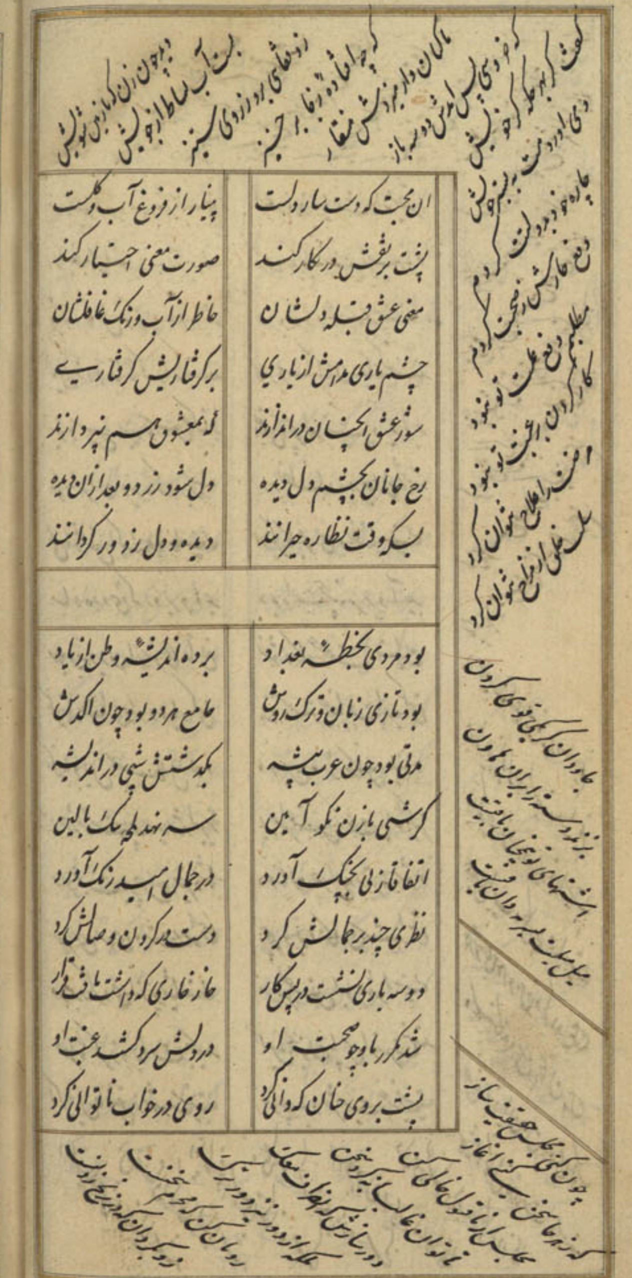
ریشخندیست اخواین تمرد بر — گر بغل کرد وش گریبان گیر
دست چون بر تو میرساند اجل — مهلتا می‌ستاند اجل
چون بمیرد تن تو زنده شوی — خرّمی آن زمان که بنده شوی
پشت بر جان مستعاری کن — روی در مرگ اختیاری کن
جلوه ده مرگ اختیاری را — چارهٔ نیست اضطراری را
سالها پیش وعدهٔ تقدیر — جان من رو باختیار بمیر
ورنه چون وعده قدر برسد — مرده ده روز بیشتر برسد
جان چه خواهند از تو تجربه مشو — راه مردان خوش معامله رو
دل برین قالب فسرده منه — بیشتر زانکه بطلبند بده
چه شد از خاک تیره میمیرد — کسی از تو ترا امینگرد
تو می را چو با قدح آمیخت — گر قدح بشکند نخواهد ریخت
مشق کن زنده بی بدن بودن — تا توانی جدا ز تن بودن
تا قیامت بدن نخواهد بود — البعث جان و تن نخواهد بود
جان تن مرغ پای بسته بست — برهانش که دل شکسته بست
چند در تنگنای تن باشد — چند زندانی بدن باشد
تو همین شکل سهناک نه — آتش و آب و باد و خاک نه
در تو چیزی ورای این جاهست — که تویی خود ز آبان کارست



بی محل کشت چو سر سبز شود — چمنت در بهار زرد شود
مایهٔ رونق جوانی تست — آب در جوی زندگانی تست
در نظر نور و در کمر زور است — چه کمر پای تا بسر نور است
این که اخراج او ترا هوس است — فضله دانی و عضو نم رس است
زن که خواهد کسی روا داری — چند عضو از بدن پنداری
این هوا گر ز راه جان گیرد — در بهارت چمن خزان گیرد
بجوانیت در رسد پیری — بشتابی پس ای از شیری
گلبن نورست دژم گردد — قامت سرکشت تو خم گردد
از تو گر ترک این عمل ناید — باری آن طور کن که میشاید
تا توانی عنان کشیده ز کف — قدری بس بتو جنیده رنگ
باری از نیست سرسبز — نطفه در مبرز فساد مریز
مایهٔ صد هزار عقد گهر — حیف باشد بمستراح اندر
دانه در خاک شوره بر ندهد — نخل در بارگین ثمر ندهد
هر یک انگاره‌ایست آدم را — که بود پای مرد عالم را
گر درین کار هر نفس باشی — خونی صد هزار کس باشی
دانه‌ای کز برای آن خاکست — که ز پاکیش دست و دل پاکست
آنچه تواند اصل و فرع شود — حیف باشد که جب فرع شود

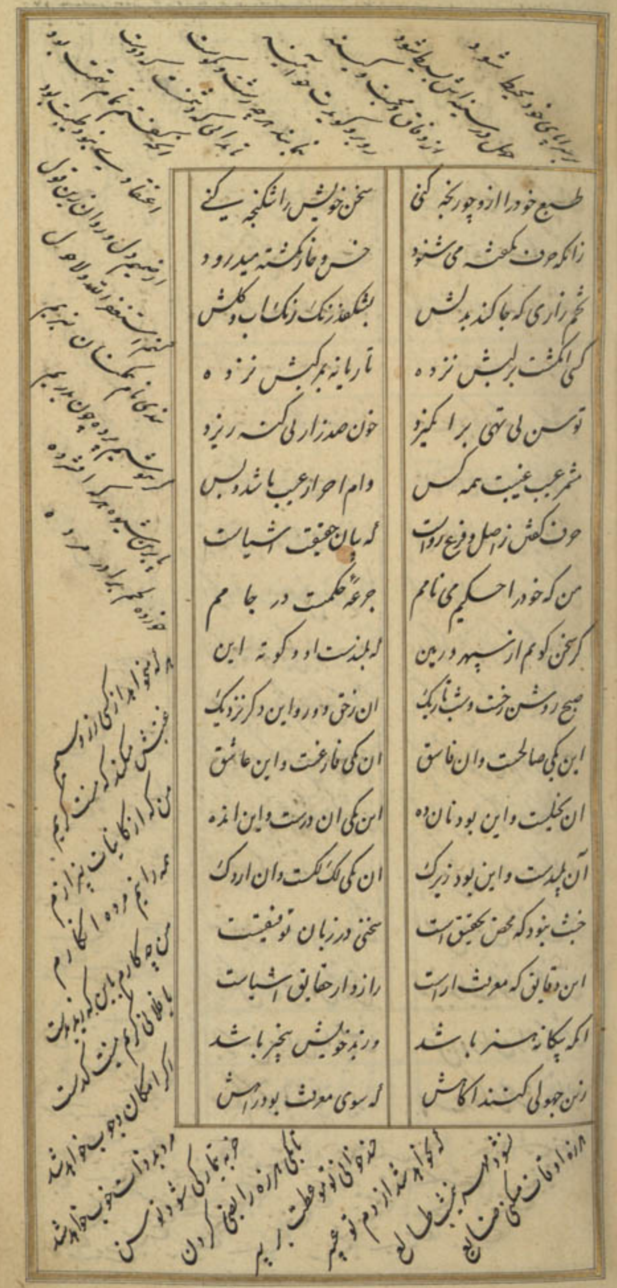
الحذر از زن دو روی حذر | که سگ چارچشم ازو بهتر
اگرش نیز دوستی بد خوئی | منعکس میشود زنا شویی
بر تو غالب بود چو در همه فن | مر ترا شو بود تو او را زن
گر زن چو دست گستری داری | زن نداری که شوهری داری
زن چنان کن که سازگار بود | با تو در همت و نیت یار بود
از تو لعل و گهر طلب نکند | هر زمان سیم و زر طلب نکند
حسن اگر در کمال رعنائیست | بی لباس لباس زیبائیست
در برش رخت شسته خلعت عید | خوی ترشش بچهره مروارید
از جمالش اگر صفا درست | با وجود لباس زر عورست
گر بود زشت خوی و نیکو رو | مصلح روی اوست خوی نکو
اگر از هر دو روی باشد زشت | روز و شب صحبتش برار بخشت
سیرت خوب و روی نیک بهم | خود نزادست مادر عالم
هرکه این وصفش اتفاق افتد | جاودان رضوانش در وفا شد
باش تا دین نگردد ت ضایع | در همه عمر با یکی قانع
گر ز این بلای جان دو شود | در و دیوار دشمن تو شود
این دو چار و اگر بهم سازند | خان و مان ترا براندازند
ور بهم سازند گردد ت ماوا | بلکه لولیان برغوغا

بیوه باز مانده از شوهر | گر همه مانده باشد از قیصر
نیم لحظه مخواب در بر او | گرد و عالم نهند بر سر او
تا بود خاص تو زن و فرزند | در بدلاله و عجوزه به بند
این دو در خانه که راه کنند | کار بر ساکنان تباه کنند
نبود هیچ بعد بوس و کنار | نعمتی همچو لذت دیدار
خود هر آن دیده که در بدر است | بد و نظاره در جهان ترست
نمی از عشق پاک روحانی | دیگر کامجوی و نفسانی
ساده روئی که رو برو اید | دیده ات چیز برو آید
نهان دیدن ار شوی قانع | نشود کار عصمت ضایع
گر تماشای او دو بار کنی | زود ستر عفاف پاره کنی
نگه اولین حلال بود | دومین مایه نکال بود
رفته رفته چو شد لبریز | بر سر نفس گشت باد انگیز
روغنت بر چراغ خیره شود | دومان چراغ تیره شود
سر نهی سوی دشت سودائی | همچو دیوانگان شیدائی
در بدر گردی از پریشانی | بر سر نفس باد شهوانی
قطره گر زد برات بجهد | این جنون پای از سرت ننهد
اگر این عاشقی ز شهوت نیست | از چه پرده حرمت رغبتیست

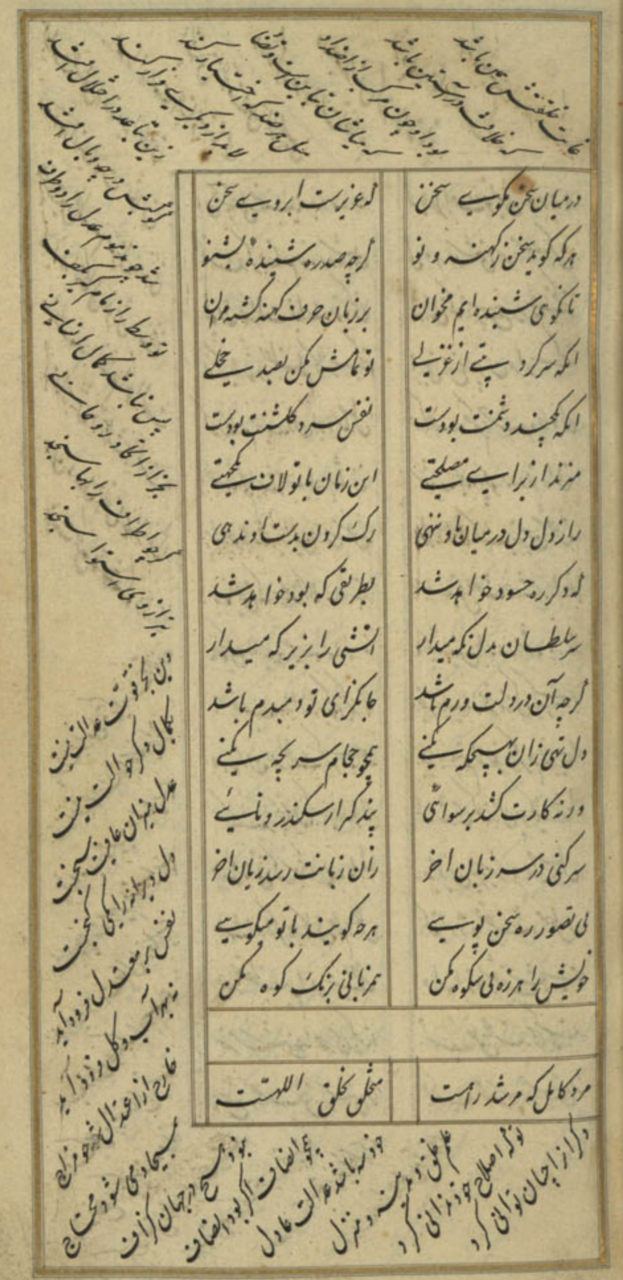


ان محبت که دست ساز دلست / پیکار از فروغ آب و گلست
پشت بر نقش درنگار کند / صورت معنی اختیار کند
معنی عشق قبله دلشان / حافظ از آب و رنگ غافلشان
چشم یاری مدامش از یاری / بر گرفتاریش گرفتاری
سوز عشق انچنان در اندازند / که بمعشوق هم نپردازند
رخ جانان بچشم دل دیده / دل شود زرد و بعد از ان دیده
یک وقت نظاره حیرانند / دیده و دل ز دور گردانند

بود مردی بخطه بغداد / برده اندیشه وطن از یاد
بود تازی زبان و ترک روش / جامع هر دو بود چون اکدش
مدتی بود چون عرب پیشه / یکدشتش شبی در اندیشه
کرشمی با زن نکو آیین / سر نهد بر یک بالین
اتفاقا زنی بچنگ آورد / در جمال اسپید رنگ آورد
نظری چند بر جمالش کرد / دست در گردن وصالش کرد
دو سه باری نشست در پس کار / خار خاری که داشت نافت قرار
شد کر با وجه صحبت او / در دلش سرد گشت رغبت او
پشت بر روی خان که دانی کرد / روی در خواب ناتوانی کرد



طبع خود را از دو چو رنجه کنی / سخن خویش را شکنجه کنی
زانکه حرف نگفته می شنود / خس و خار کشته میدرود
تخم رازی که جا کند بدلش / بشکفد رنگ رنگ ابر و گلش
گر انگشت بر لبش زده / تا ریانه بمرکبش زده
توسن لی تهی برانگیزد / خون صد زار لی کشته ریزد
شمر عیب غیبت همه کس / دام احراز عیب باشد و بس
حرف گفتش ز اصل و فرع روایت / که بیان حقیقت اشیاست
من که خود را حکیم می نامم / جرعه حکمت در جامم
گر سخن گویم از سپهر برین / که بلند است او و کوته این
صبح روشن رخت و شب تاریک / ان ز حق دور و این دگر نزدیک
این یکی صالحست و آن فاسق / ان یکی فارغست و این عاشق
ان بخیلست و این بود نان ده / این یکی ان درست و این انده
آن بلیدست و این بود زیرک / ان یکی لنگ لنگ و آن اردک
خبث نبود که محض تحقیق است / سخنی در زبان توفیقست
این دقایق که معرفت ارایست / راز دار حقایق اشیاست
اگر یگانه هنر باشد / ور نه ز خویش بیخبر باشد
زین جهولی کنند اکاهش / که سوی معرفت بود راهش



گر ازین پیش بجواب خران / عیب یاران نکرده ام پنهان

کردم آمیختگی زنباده دلی / چشم وا ازم زدوستان بگلی

بعد ازینم لسان اب بهار / دل پر از حرف و لب خموش طبار

هر که باشد زبان بحکم درش / پاسبانی کند بگرد سرش

گرنه در حکم خود زبان چو منی / زان زبان سر بسر زیان بینی

گر زبان بوده زبان باشد / این زبان مشتمل زیان باشد

آنکه داده است عقل و هوش ترا / یک زبان داده و دو گوش ترا

که یکی خواهی و یکی جوبی / دو اگر بشنوی یکی گویی

لب ببند و بفکر یزدان باش / ور کشایی بذکر یزدان باش

فکر و ذکری که ذهن و لب را است / فکر و ذکر خدای هر دو سزاست

وصف یزدان شنو خموش نشین / گر توانی براه گوش نشین

تا شود برگ عزلت تو تمام / باید این گشته زبان در کام

شیشه انبان می تو صاف کند / گر نفس در دل اعتکاف کند

در شکن های مرغ دل بقفس / که نیاید بلب نخوانده نفس

یاوه سنج و زبان دراز مباش / دشمن خود و مان راز مباش

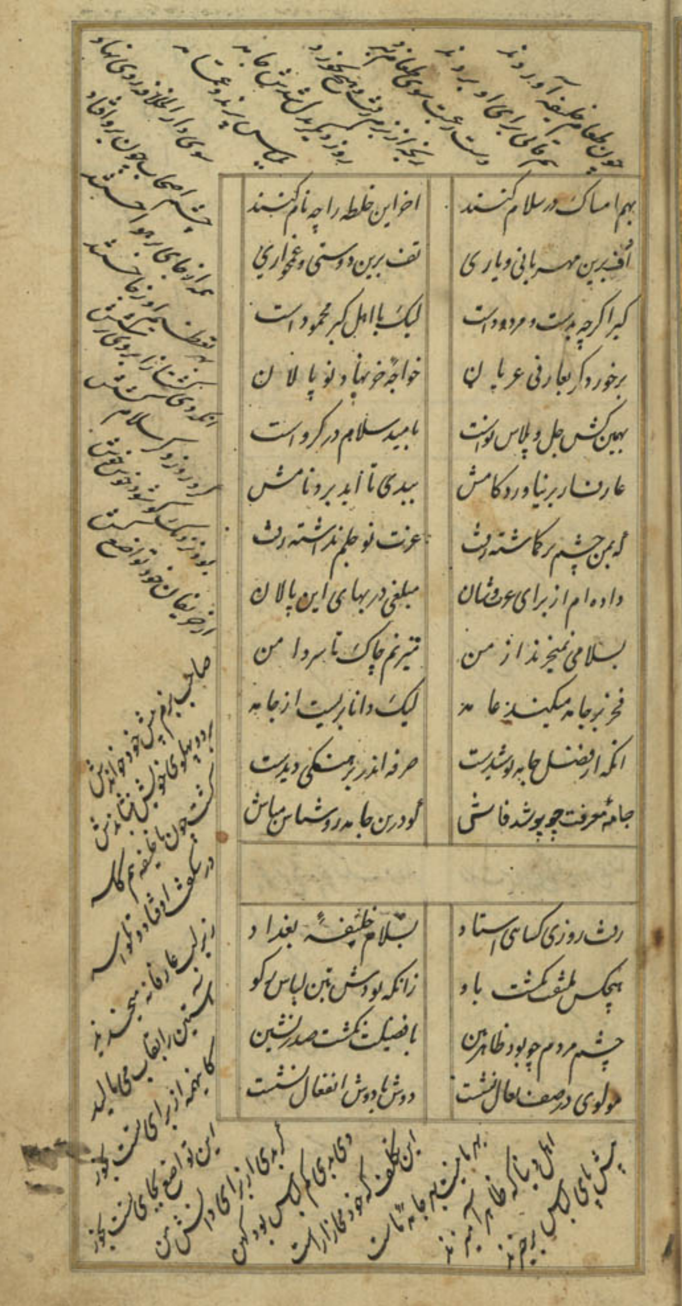
مرد کم گوی با وقار بود / بیهده گوی بحث خوار بود



ان تجلی ضیا بدور دهد / که باطراف خویش نور دهد
نکند گر مقام خود روشن / کی دهد روشنی بهر مسکن
چون عدالت بذات خود نکنی / نتوانی که هیچ بر نکنی
تو که با خود بظلم کار کنی / با بنی نوع چون مدار کنی
گر زمام جهان بود حاصل / در کف حکم خسرو عادل
ظلم باشد سیاه پیشانی / شب بود همچو روز نورانی
شه چو باشد بر این و آن مشفق / شود افلاک بر زمین مشفق
بر زمینی که دانه کارند / سنبل هفت خوشه بر دارند
هر یکی حامله بصد دانه / اینچنین بارور شود دانه
هفتصد دانه از یکی گیری / خیر بسیار از اندکی گیری
در زمان عدالت کسری / بر ستم لاغر و کرم فربی
میکشیدند آنچنان کسبا بالا / که شدی گندمی چو یک خرما
در زمانی که شه بود عادل / بار زین بیشتر شود حاصل
شاه اگر در کمال علم و عمل / نگذارد دقیقه مهمل
بعد تعظیم امر الهی / دلنواز ز شفقت شاهی
خدمت شرع احمدی بکند / کسب خلق محمدی بکند
شمع راه حق پرستی را / قطب محور سپهر هستی را

آن شنیدی که پادشه شاپور / آن بر اوج بزرگواری هور
نیمروز از شکار برگردید / چمن چون بهار برگردید
گذر افکند بر در باغی / سایه افکند بر سر باغی
گفت با مرد بوستان پیرا / که درون تفته ام ز حر هوا
دم ای بروی کار بسیار / از برای من آب نار بیار
باغبان شاه را چو فرمان برد / نیم ناری بعصره کرد و فشرد
شد لبالب ز آب آن کاسه / پادشه را فزود تلواسه
که در این باغ ظلم بگشاید / قدری بر خراج بفزاید
چون خمارش بکاسه بشکست / شعله العطش زبانه نشست
حاجبش روی در کدیور کرد / طلب نار زان مکرر کرد
رفت وان بار دامنی آورد / خوشه افکند و خرمنی آورد
رگ هر نار را که میکاوید / بر قدح جو دو قطره میچکید
دل خسرو چو در شگفت بماند / باغبان را بنزد خویش بخواند
کرد از این ماجرا سؤال از او / مرد گفتا بقوت نیرو
که مبادا اگر خاطر شاه / دید ابلیس کرده باشد راه
کردی درخیال سلطانت / آن سلطان نه بل شیطانت
چون بصدق مقال پیر رسید / نکید و لاحول گفت و برگردید

وقت از خواب چون کند بیدار | سرپایی زند که سر بردار
چشم مالان ز خواب برخیزی | تا بگرد ها در آویزی
تا بدانی که تا تو بود و هستی | همه عمری عنود و مستی
روح چون جسم را وداع کند | همه ره رقص و سماع کند
به پرد اینچنان ز صحبت تن | کز قفس مرغ جانب گلشن
هرچه در عالم بدن دارد | همه را جا بجای بگذارد
از جوانیس حس نفسانی | ور طبیعی و روح حیوانی
همه را پس دهد بکر خاک | پس نهد رو بعالم افلاک
نبود همرهش بعالم بیم | هیچ یک از مصاحبان قدیم
غیر خلق بد بس که شیطانیست | یا کمال حب که رحمانیست
کاین دو دو باب در گهش شنوند | هر کجا هست همرهش باشند
پس همان به کرده پاک شیم | پس منی کند درین عالم
که ازین دو کدام مرغوبست | وزرای مصاحبت چو بست
جاودانیست چون سرای معاد | حکمی هم زبان رشت نهاد
جان من این زمان تو مختاری | که ازین دو یکی بدست آری
لیک او در رفیق خوش خو بین | که بود از بهشت بو بیی
با تو باشد انیس در همه جای | مهربان و جلیس در همه جای

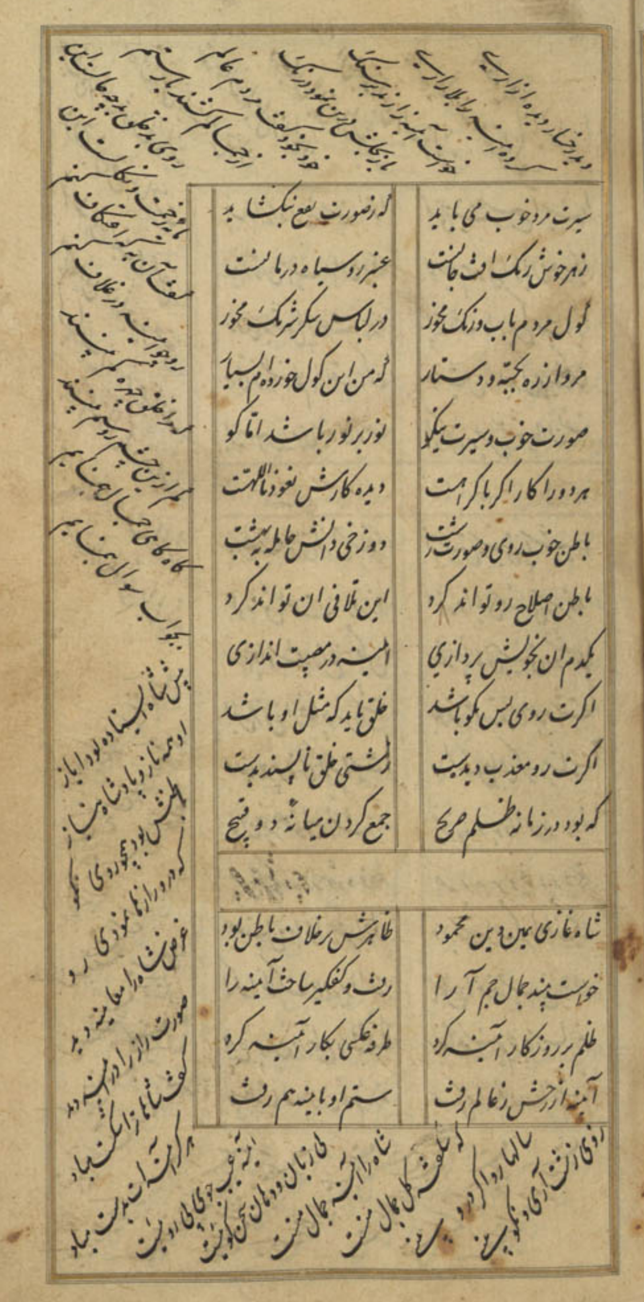


بهر امساک در سلام کنند | اخواین خلطه را چه نام کنند
اُف برین مهربانی و یاری | تف برین دوستی و غمخواری
کبر اگرچه بدست و مردود است | لیک با اهل کبر محمود است
برخوردار بعارفی عریان | خواجهٔ خوبهاد نو پالان
ببین کش جل و پلاس لوات | باید سلام در گرو است
عارف ار برنیاورد کامش | ببیدی تا ابد بر دنامش
که من چشم بر گماشته رفت | عزت تو علم نداشته رفت
داده ام از برای عزتشان | مبلغی در بهای این پالان
بسلامی نمیخرند از من | تیز نم چاک تا بر دامن
فخر بر جامه میکنند عامه | لیک دانا بریست از جامه
آنکه از فضل جامه پوشیدست | حرفه اندر برهنگی دیدست
جامهٔ معرفت چو پوشد فاش | گو درین جامه روشناس مباش

رفت روزی کسایی استاد | بسلام خلیفهٔ بغداد
هیچکس ملتفت نگشت باو | زانکه بودش تنی لباس کهو
چشم مردم چو بود ظاهر بین | با فضیلت نگشت صدرنشین
مولوی در صف نعال نشست | دوش با دوش انفعال نشست

هست در بزم مردم خودبین | پوستین عور صدر نشین
هر که مندیل سر او ز کس بود | آن چو موی بسر کس بود
گر تو خواهی که زنده خوار باشی | بایدت کرد جامه نقاشی
پرنیان پوش آب سرد خورد | سرخ جامه برنج زرد خورد

ما درین عاریت سرای ز دیر | حاجت خود بجامه می ببریم
نبری ذره ز صحرا اشان | بخشی نطره ز دریا شان
جز مرارت زمین کس بخشید | جز سیاهی ز گون دیگ که دید
تو برین قوم خود چه می پیچی | هیچ حاصل نکرد از هیچی
نتوان بند کرد در همه حال | باد در کیسه آب در غربال
دل سیه روی کرد از جامه | چون زغن اندر دامن جامه
راه سنقان گیان ره بند ستند | کج دلی را بزر خریدستند
همچو مرغ و همچو سنگ مردار | راست پیدا کجی اندرو چو منار
کج درون میان تهی چون بوق | بانگ نخوت رسانده بر عیوق
امت ناکسان بی حاصل | خصم مرد خدای از ته دل
نفی موسی ز سروری کردند | همه تصدیق سامری کردند
هر که با جامه سر کند بیقین | دست بر سر زند ز غصه ببین

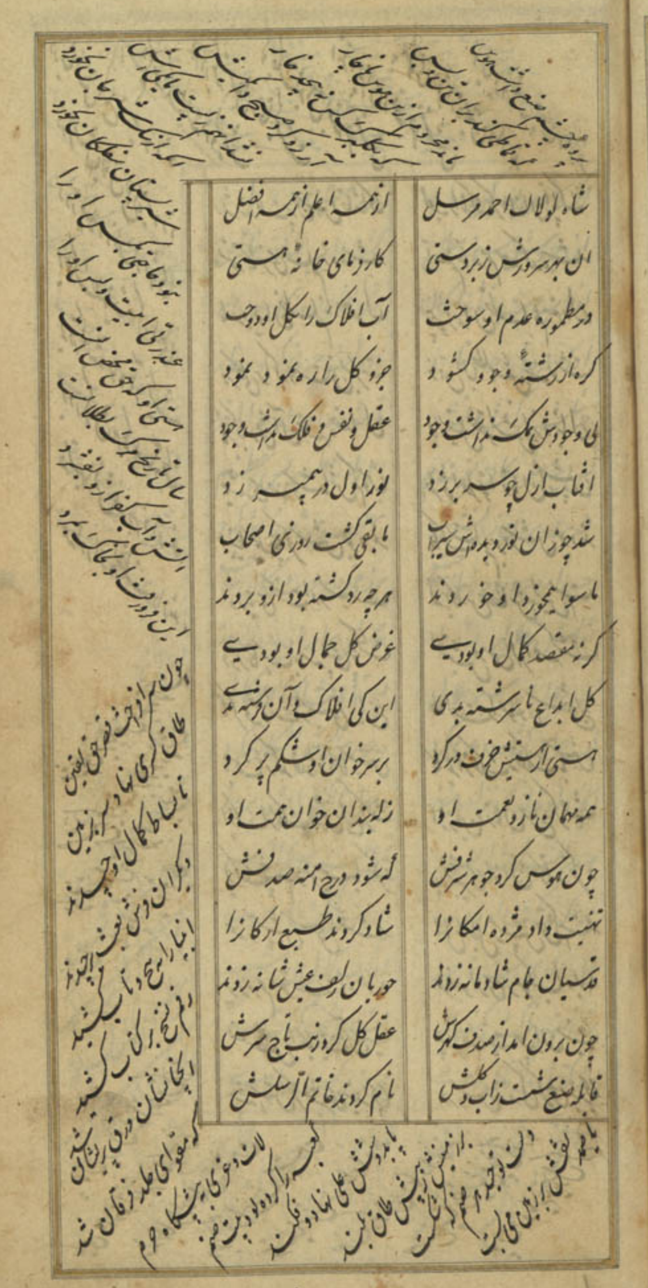


سیرت مرد خوب می باید | گر ز صورت بطبع بنگشاید
زهر خوش رنگ آفت جانست | عنبر ار سیاه درمانست
گول مردم با آب و رنگ مخور | در لباس شکر شرنگ مخور
مرد ازره بجبه و دستار | گر من این گول خورده ام بسیار
صورت خوب و سیرت نیکو | نور بر نور باشد آنگاه او
هر دو را کار اگر بکار است | دیده کارش نمود آنگه هست
باطن خوب روی و صورت زشت | دوزخی دانش جامه بهشت
باطن اصلاح رو تواند کرد | این قلابی آن تواند کرد
یکدم آن نکوتیش پردازی | البته در مصیبت اندازی
اگرت روی بس نکو باشد | خلق باید که مثل او باشد
اگرت رو معذب و بد هست | از زشتی خلق ناپسند بدست
که بود در زمانه ظلم مرج | جمع کردن میانه دو قبیح

شاه غازی یمین دین محمود | ظاهرش بر خلاف باطن بود
خواست بند جمال جم آرا | زشت و کفگیر ساخت آینه را
ظلم بر روزگار آینه کرد | طرفه نکی بکار آینه کرد
آینه از جنس زعالم رفت | ستم او با پنه هم رفت

خسروا راه سن زوست ترا | کمهی بنت بسیح آینه را
روا زین اینه دران ایدی | لاجرم سود را زبان دیدی
روی بنقص پادشه بنود | پادشه را درین گنه بنود
منی زهر ظلم را الف کن | خویشتن را بعدل یوسف کن
با چنین روی مثنوی یوسف | گر کنی بر چراغ شیطان تف

چون لب مشرق ازل خندید | نور هستی بر نیستی پاشید
جلوه عشق حلقه بر در زد | از زوایای نیستی سر زد
مهر ایجاد شد فروغ افکن | شد خبایای نیستی روشن
این فروغ ارجه چو سر برداشت | بهر نور محمدی برداشت
انقدر پرتوی که میبایست | در دلش جای کرد و بشتافت
چون خمیر عقول افشردند | بخور وجود او خوردند
پس ملائک در شهود زدند | همه پر بر وجود زدند
عقل و جان را ز شرب ازلی | دیده سیراب کرد لطف جلی
انکه افلاک بر در یزدان | بسماع آمدند چرخ زنان
چرخ چون در سماع دست افشاند | رغام نسیم جو در ساند
اسطقسات چون تمام شدند | همگی صاف و درد جام شدند



شاه لولاک احمد مرسل | از همه اعلم از همه افضل
این بهر سر و رشن زبر دستی | کار زمای خانه هستی
در مطموره عدم او سوخت | آب افلاک را بکل او دوخت
گره از رشته وجود گشود | جزو کل را ره نمود و نمود
بی وجودش نگشت ذات وجود | عقل و نفس و فلک بد این وجود
آفتاب ازل چو سر برزد | نور اول در همه زد
شد جو زان نور ود بدوش سیراب | با تقی گشت رو بنی اصحاب
ماسوا بیحوز او خوردند | هرچه ز درگشته بود ازو بردند
گر نه مقصود کمال او بودی | غرض کل جمال او بودی
کل ابداع تا سر شته بدی | این کی افلاک و آن کی شهنه بدی
هستی از سیش خرف در کرد | بر سر خوان او شکم پر کرد
همه مهمان ناز و نعمت او | زله بندان خوان همت او
چون هوس کرد جوهر شرفش | که شود درج امنه صدفش
تهنیت داد مژده امکان را | شاد کردند طبع ارکان را
قدسیان جام شادمانه زدند | حوریان زلف عیش شانه زدند
چون برون آمد از صدف گهرش | عقل کل کرد زیب تاج سرش
قابله صنع شست زاب دلش | نام کردند خاتم آل رسلش



رفته شد لات چون خس و خاشاک | لعبه را پاک کرد از آن ناپاک
نسخه کافری قلم زده شد | تا صنم خانه هم صمد کده شد
ماند دیوان ظلم نامعمول | همچو زندان ظالم معزول
هر کلی را که دست حق بشکست | زهی ابطالش بجبهه نوشت
هر کجا رفت آن حمیده خصال | بود خیل عقول از دنبال
میشدی صد درشته اش کم و بیش | طرقوا طرقوا زبان از پیش
انبیا جمله چاکرش بودند | خاک تسلیم بر درش بودند
او بپای تخت ادریست | که بکاس عطاش ابلیس است
در رکابت برهنه پای چو گشت | لغبش هوس الهرامسه گشت
تا گرفته دلت ز هستی باج | طالعت را نمود استخراج
پادشا زکه خدا و هلا حش | کاید از ملک نه فلک باجش
انکه از ملک قدس باج گرفت | از زمین و زمان خراج گرفت
لیک چشم هوس سیاه نکرد | به تشیری از آن نگاه نکرد
همه را پیش مسیح افکند | ال باطل به پیش حق فکند
پور مریم مقرب او بود | خر سواری ز موکبش او بود
نسبتش را الجابت آن نیست | پسر با درست چندان نیست
پیشه اش گر مشتری بندی | در وشش زندگی کری بندی

انکه قدسش بود کمین دایه | نخورد شیر هر دو مایه
از وجودش هستی مطلق | گشت واجب طواف خانه حق
از طرب دست بر فشاند امکان | شد زلیخای روزگار جوان
آرزو در دل وجود نماند | در دلش حرفی که بود نماند
جبرئیلش ببر گرفت و فشرد | تا شود صاف او جدا از درد
پس دمیدش بجان نفوث دم | اسمی از هر عظیم بس اعظم
بشریت برون ز دامنش کرد | مظهر جلوه صفاتش کرد
جسم را روح و روح را جان ساخت | برزخی در وجوب و امکان ساخت
آفتابش ز طالع فیروز | چون برآمد با وج روز بروز
چون هلال به سپهر جلال | از تقابات الجهان کمال
لب جرات گشاد و دعوی کرد | دعوت خویشتن اشکارا کرد
انچه داد ندازل نزاده هنوز | در چهل سالگیش یافت بروز
صدر بعثت گرفت انسرور | تاج پیغمبری نگونه سر
همه منکوب گشت او مرغوب | همه معزول گشت او منسوب
جلوه داد بمشرق جبهه | آفتاب کمال بی شبهه
زد در شتم ناکشیده یک قلمه | قلم نسخ بر کتاب همه
شد کتبشان ز فایده عاری | همچو تقویم کهنه پارینه

انکه



درک بیگانه رو کجا گذرد / آشنا هم باشنا گذرد
از کرانش کران فراموشت / ساحلش را میان فراموشت
در کلام خدا چه گوید کس / گی صبا بند میشود بقفس
وحی منزل زبعث تا بدرست / تا عرش وحی منزل دگر است
خود چه سنجد بکاه موج گهری / کلک اندیشه و لب شکری
صفحاتش چو روبهم کردند / حرف بحا نیکی رقم کردند
شد مجلد ملک ز اجنحاش / گشت شیرازه بند شهپرش
کاتب وحی یازده تن بود / که یکیشان هوا اقلمزن بود
مرتضی بود پیشوای همه / سرور جمله مقتدای همه
همه شاگرد رای او بودند / همه خرمن گدای او بودند
هر چه جبرئیل با نبی میگفت / همه با مرتضی علی میگفت
از نبی هر سخن که بر گذری / کاتبان زا از آن خبر کردی
همچو جبرئیل رهبری میکرد / در میانه پیمبری میکرد
کاتبان دگر کلام خدا / می نوشتند غافل از معنی
همچو خامه سخن نفهمیده / ثبت کردند بر دل و دیده
مرتضی رازدار معنی بود / مظهر جلوه تجلی بود
مصطفی هر چه میشمرد باو / مهر نا کرده می سپرد باو

محتوی بر نکات گوناگون / هر یکی رازدار صد مضمون
تلمها رو نهفته در پرده / گنج بر گنج و پرده بر پرده
حرف آینده گو بدو یا مضی / بطرایقی که دل شود راضی
شهد الله کز آن کلمی آیت است / در فصاحت چنان که را نهایت
گه چو قاری کند تلاوت او / دمدم گوش از بن هر مو
حرف حرفش ز بدو تا انجام / بر بزرگیش حجت تمام
هر الف نونهال آمیدست / سرو آزاد باغ توحید است
سین الناس و بای بسم الله / گویدت بس بجز خدای مخواه
پرتو بطن او بعقل نتافت / جز معانی تحت لفظ نیافت
صد ادیب بلند آوازه / برد فایق کشیده خمیازه
سر دو عرض زمخشری لافش / در نیاید ز عهده کشافش
هر مفسر گره دری سفته / سخنی بر مذاق خود گفته
اشعری را ز رنگ معتزلی / هیچ حاصل نشد بجز خجلی
سر قرآن خدای داند و بس / چهره پوشد ز هر کس و ناکس
واقعه گو میان خانه درست / این چه داند که از برون در است
تو ز معنی کتاب می بینی / رونه بینی نقاب می بینی
گر توانی نقاب برداری / دیده را بر جمال بگماری

موبمو در هوای فرمان باش / زاهد دست سبحه گردان باش

قدر قرآن بدان و معنی آن / تا بتابد بتو تجلی آن

تو که زین ره بدیده گردی / مصحف اندر بغل چه میگردی

تا تو ظاهر کنی خوش آوازی / لحنی از وحی نغمه پردازی

که بکلبانگ پهلوی خوانی / که باهنگ راهوی خوانی

تو که زین کو مطرب احوالی / مرد قاری نه که قوالی

میکنی از طبیعت منحوس / زینت مصحف از پر طاوس

می نهی از نهاد حیوانی / در میانش برات دیوانی

ای خجل از تو لاف فاروقی / وحی منزل کجا و صندوقی

تا بیابی حلاوت قرآن / بهر حلواش بر مزار بخوان

تا ستانی بوعده یکدینار / خوانیش بر مقابر کفار

حرف حرفش بتو غضب دارد / کلها از تو زیر لب دارد

تو همین لفظ خواندی از قرآن / صلح کردی بقطره از عمان

گرچه بسیار لفظ با معنیست / در حقیقت میانشان دوریست

کام مینی ز معنی دلکش / لفظ شکر دهان نسازد خوش

در سرائی که هست قرآنی / شب نخوابی در آن گر بتوانی

انکه او دعوی نیاز کند / پا بآن خود کجا دراز کند

در دیاری که دین فرقانست / باده خوردن کمال نقصانست

خود در آن خانه کی روا باشد / که درو مصحف خدا باشد

نکند جمع مرد فرزانه / مصحف و رند را بیک خانه

هر دو را گر بیک حوالی کنی / کوکب بخت در وبال کنی

خانه چون داری ملک لبریز / سگ کجا میبری بدست آویز

هر که ز انسان انیس او باشد / عقل اول جلیس او باشد

در تعریف علم قراءت و منفعت او گوید

علم قرآن اگر بدست آری / بر سر عقل کل شکست آری

هر که این علم کرد قارونش / کاسه لیسی کند فلاطونش

طلب درد دین اگر داری / چاره اش جو ز نسخه باری

خود شفا کی شفای بیمارست / که بصد درد دل گرفتارست

می ندانم کجاش درمانست / که طبیبش مسیح قرآنست

چون ببالین رسد سر قانون / که شود چاره گستر قانون

هم کرو بوعلی بامر اله / بر سر او برد کتاب الله

در تعریف شق القمر حضرت خیر البشر

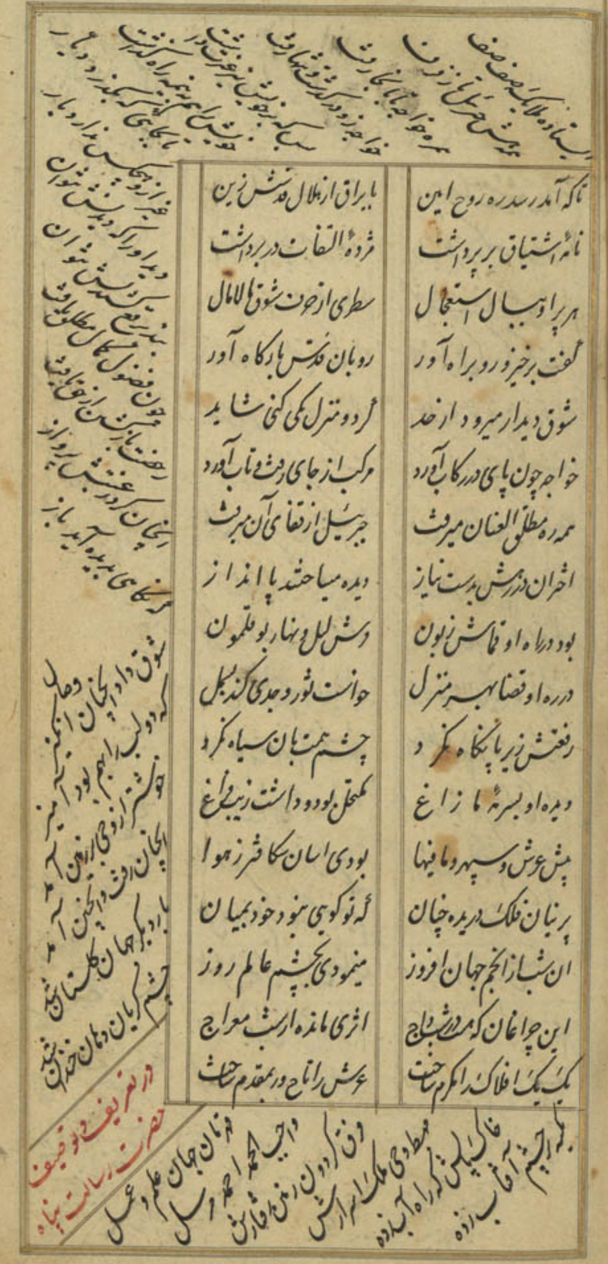
بهر الزام منکران قریش / بست از ناز از زبان قریش

زد نخستین بجیب مه پنجه / که از آن پنجه اش نشد رنجه

ازین امثال کو شنیدند	بدلش را ز غیر پوشیدند
پس از آنجا بجای خود رفتند	سوی مسکن بپای خود رفتند
سال اول که خواجه هجرت کرد	بمدینه زنکه رغبت کرد
گرگ از گله گوسفندی برد	لیک از آن گوسفند هیچ نخورد
لب گشاد و بگفت با راعی	کای تو در حفظ گله بس ساعی
حفظ ایمان خود چرا نکنی	رو به پیغمبر خدا نکنی
همه بگذار و کار ایمان کن	حفظ اسلام بر خود آسان کن
آنکه گرگش همی کند تصدیق	گر تو منکر شوی توئی زندیق
نهی گر راه حق قدمی	اخذ از گرگ و سوسمار یکی
رد خورشید کرد از مغرب	از برای علی ابی طالب
تا ادای صلوه عصر کند	تمامی کند نه قصر کند
آنکه بر آسمان کند پرواز	پیش او هست مشکل این اعجاز

در تعریف شب معراج آنحضرت گوید

شبی آبستن فروغ جلال	شب نگویم صباح عید وصال
صیقلی اختیانش آینه	که توان دید عشق در سینه
زلف شب رخنه بچهره نور	حلقه حلقه بروز دیده حور
تا برویک شکنج ساخته اند	صد شب قدر را گداخته اند



تا که آمد رسیده روح امین	با براق از هلال نعلش زین
نامهٔ اشتیاق بر برداشت	مژدهٔ التفات در برداشت
هر پر او ببال استعجال	سطری از حرف شوق لامال
گفت برخیز و رو براه آور	رو بایوان قدس بارگاه آور
شوق دیدار میرود از حد	گر دو منزل یکی کنی شاید
خواجه چون پای در رکاب آورد	مرکب از جای رفت و تاب آورد
همه ره مطلق العنان میرفت	جبرئیل از قفای آن میرفت
اختران در رهش بدست نیاز	دیده میساختند پا انداز
بود در راه او تماشش زبون	دشت لیل و نهار بوقلمون
در ره او فضا بهر منزل	خواست ثور و جدی کند بجل
رفعتش زیر پایگاه نکرد	چشم همت بآن سیاه نکرد
دیده او بسرمهٔ ما زاغ	مکحل بود و داشت زیب فراغ
پیش عرش و سپهر و ما فیها	بودی آسان [illegible]
پر بیان فلک در دیده چنان	که تو کوهی بنود خود بمیان
آن شب از انجم جهان افروز	مینمودی بچشم عالم روز
این چراغان که هست در شب باج	اثری مانده از شب معراج
یک بیک افلاک را اکرم ساخت	عرش را تاج در مقدم ساخت

در تعریف و توصیف حضرت رسالت پناه



صورت او که معنی اباد است — آدم از صلب معنیش زاده است
پسر آدم و پدر هر دو — دایهٔ قلزم و کهسر هر دو
صاحب کارخانهٔ عالم — نقشبند فسانهٔ عالم
روز و شب ابلقی ز موکب او — عقل کل کودکی ز مکتب او
در رهش اوفتاده سرگردان — آسمان همچو چرخ بیوه زنان
نقش برین زاغ پیسه افکنده — از کف این پا دریسه افکنده
بال این پیسه زاغ بشکسته — پای این پا دریسه افکنده
باشش از پرده شکیبائی — چون در آمد بعالم آرائی
هر یکی از زمرهٔ نفوس و عقول — شد بکاری برای او مشغول
عقل کل شغل پاسبانی داشت — منصب ان یکاد خوانی داشت
دوری چشم زخم از رویش — اسم اعظم نوشت هر مویش
مادر صنع شد چو بیچاره — گرد از آغوش جنبش گهواره
امه زود بر التماسش دست — رشت و او را بچشم کرسی بست
خلق او از علم گشت عظیم — گرز او ارشد بوصف کریم
علمش از بو قبیس پایه ستان — وز صبا عزم او خراج ستان
در زمان بلوغ او عالم — بود شکلامه در شیم عدم
گرز حامل بنور او بودی — در رحم دمبدم بیفزودی

مشتری کنده نام او بنگین — داغ او کرده زیب لوح جبین
صوت اوراق اگر کسی شنود — همه با ایها النبی شنود
گر نهی گوش بر لب احجار — بشنوی نعت احمد مختار
صیت او از جهان لاسوتی — رفته تا شهر بند لاهوتی
ذکر او کام فهم را قندست — حلقه گوش هر خردمندست
نام نیکش رسیده کوی بکوی — خانه خواهش ملخ هر سر موی
دیگر از آکرشه آوازه — یک قدم از برون دروازه
همه کم نام پیش شهرت او — جمله خوار نزد عزت او
عالم از ملک او قدم داری — خار عرض چهار دیواری
این که مرغان قدس را قفست — پیش ملکش هو لکی مگس است
تیغ امرش که خون کفر ریخت — زنگ ظلمت سرای و حدریخت
گر بمجبر حیات بپذیرد — کفر ایمان تیغ او گیرد
علم را گر دزنده خنجر او — شرک را گور کنده خنجر او
از حمایش بیضهٔ اسلام — در ته کفر شبو لنت مدام

در نعت حضرت رسالت پناه علیه السلام

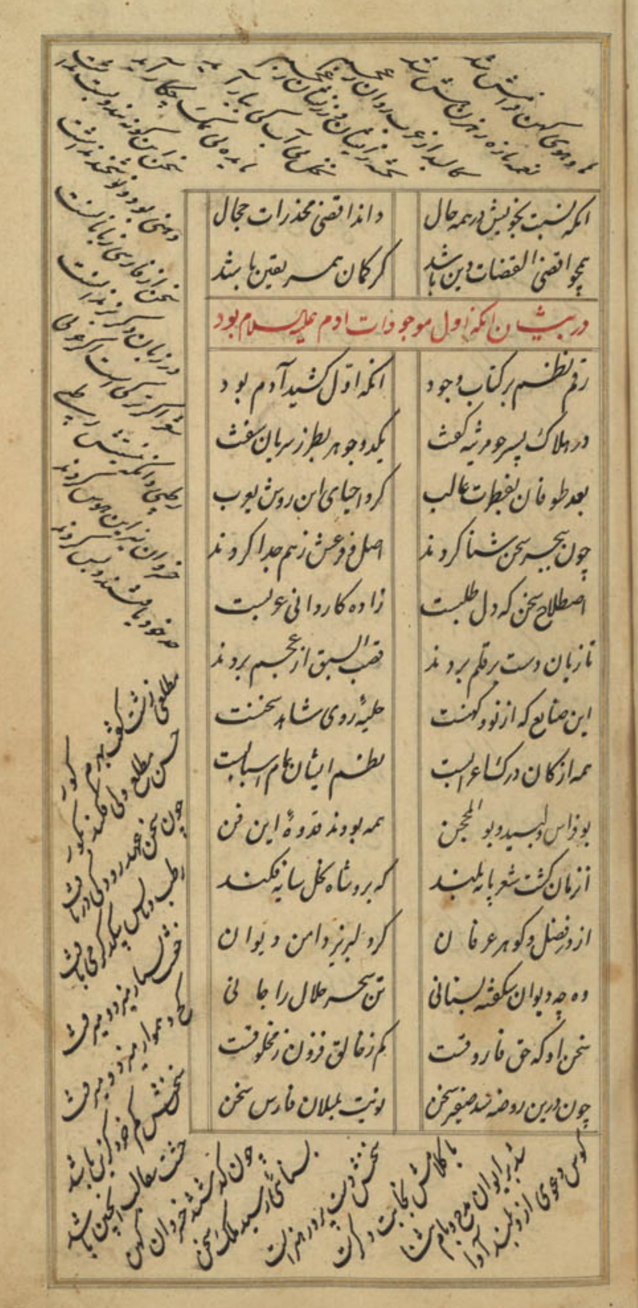
بود روزی نشسته ختم رسل — آنکه کونین جزو بود او کل
علت غائی جهان وجود — که زآنجا دبودی او مقصود

این الم را بجویش رد بکنم | هیچکس را شریک خود بکنم
در میان جناب مصطفوی | وان عدیم المثال مرتضوی
بود امیزشی که از دل و جان | کرد فرزند خویش را قربان
مرتضی هم رضای او میخواست | جان خود را برای او میخواست
دوستی باید اینچنین باشد | کرد و سو جان در آستین باشد
با همه دعوی وفا کردن | سهل کاریست جان فدا کردن
دوش در مجلس بهشت آیین | که در او شاه بود صدرنشین
نکته خون سروری عباس | عالم نکته سروری عباس
میگذشت انکه آن شه کونین | بره راست هادی ثقلین
چون فرو شد بحر حق همدمش | گوهری وا نماند زو خلفش
اطلس او تهی ز کوکب چیست | کس اگه نشد که مطلب چیست
از نیش باوجو زینت داشت | پسری یادکار چون نگذاشت
قراین رمز چون نشد بکسی | نکته دلنشین نگفت کسی
شاه خود حل این معما کرد | در کنج سخنوری وا کرد
که اگر مصطفی پسری داشت | هوس منصب پدر میداشت
میگذشتی بخاطر انقدرش | که کند جانشینی پدرش
در دلش منصب نبی میگذشت | حمله خاطره علی میگذشت

منقبت حضرت

دیده را زان گشود بر معنی | که جلا یافت از زبان نبی
دید معبود را بدیدهٔ جان | پرستید تا بدید عیان
معبد از مقصدش نبد خالی | بود اباک بعدش حالی
نگرد مخاطبت محراب | کی بابا کسلا بحث خطاب
بود دایم چو کل مرقع پوش | خرقه همچو همانش بدوش
بس که گردیش فقر جابه رفو | شرم کردی ز روی رابع او
مقله گندی ز دیدگان خورشید | که بدوزد برقعه ان خورشید
شام بر صبح کس نبند و زند | شمع امید چون برافروزد
داشت در قتل شرکان کرار | رقم جابر و مع الکفار
روز هیجا نکرد کوتاهی | تیغ در بازوی ید اللهی
خندق اسا بدی بروز حنین | فرقش رشک طاعت ثقلین
حلقه کردی بگوش کیوانش | بانگ تکبیر روز میدانش
گر ز شرک از وجود خون رفتی | هر دم الله اکبری گفتی
خون لعین عدو شدی مایل | همچو عجزه تمام گشتی دل
بهوا چون گشت رورششش | شد چو آب آتش غضبش
اسد الله شیر یزدان بود | با همه فقر شاه مردان بود
بر بری هزار دو گشتی | در صبی عمر عبد ود گشتی

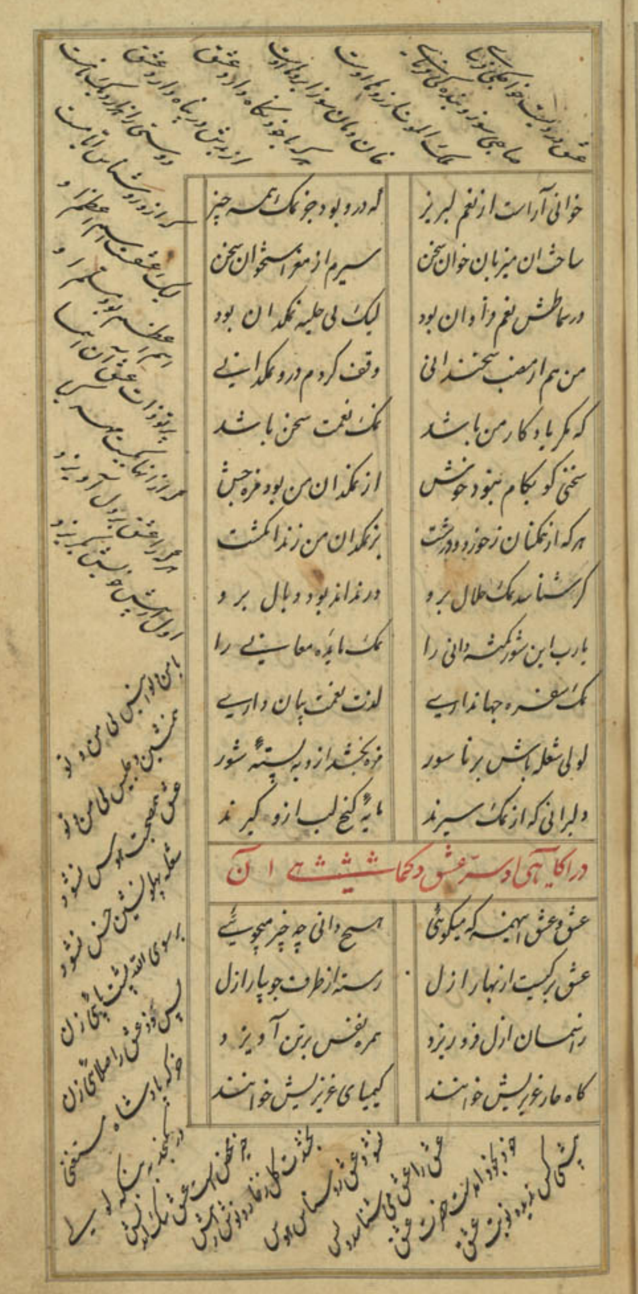
بنده او بود دیگران حلقه‌بند	واله حلق و بستهٔ دلبند
در رکوع و سجود بد دل او	نرم چون عقدهٔ مفاصل او
بخشا زانکه مهربان کرد	بدبخیش همه زبان کرد
مرحمتش چشم با خرد سازست	جوهر ذو الفقار اعجازست
پی مرحبش بتیغ تمیز نفسی	لیک شد آن سپاس قدر کسی
که بهعشد حالتش امت	همی از بیم و همی از طنت
همچنان صیت کوس شهرت او	دو جهان زانکه قرنه بستد زد
سائلی در نماز اگر دیدی	خاتمش در رکوع بخشیدی
کردهٔ مهر و ماه را چو دو نان	پیش یک میهمان نهد برخوان
حجت شان آن ولی الله	پیشوا رست و تو نه آگاه
زان یکی انما و لکمت	دیگری واقعه غدیر خمت
در شب غار ثور زوج بتول	خفت آسوده بر فراش رسول
حفظ از کید دشمنانش کرد	جان خود را فدای جانش کرد
خواندنش از نغ السلطین زدین	از نغ از شرک و از علوم بطین
قطره آب کنج چشم سپی	کرد آگاهش از بطون بنی
خورد آن قطره را که دریا شد	در کنج ازل برو وا شد
بد سر مصطفاش بر زانو	سجده نا کرده رفت مهر فرو



اگه نسبت بخویش در همه حال	داند اقصی محذرات حجال
بچو اقضی القضات دین باشد	کرکان همه یقین باشد

در بیان آنکه اول موجودات آدم علیه السلام بود

رقم نظم بر کتاب وجود	آنکه اول کشید آدم بود
در هلاک پسر چو مرثیه گفت	یک دو جوهر بطرز سریان سفت
بعد طوفان بنغمات غالب	کرد احیای این روش بوب
چون بجبر سخن شنا کردند	اصل و فرعش ز هم جدا کردند
اصطلاح سخن که دل طلبست	زاده کاردانی عربست
تا زبان دست بر قلم بردند	قصب السبق از عجم بردند
این صنایع که از نو و کهنست	حلیهٔ روی شاهد سخنست
همه از کان در کشاعر آبست	نظم ایشان بنام اسبابست
بو نواس و لبید و بو المحجن	همه بودند قدوهٔ این فن
از زمان گشت شعر پابلند	که بر و شاه نخل سایه فکند
از در فضل و گوهر عرفان	گرد لبریز دامن دیوان
وه چه دیوان شکفته بستانی	تن سحر حلال را جانی
سخن او که حق فاروقست	کم ز خالق فزون ز مخلوقست
چون درین روضه شد صفیر سخن	نوبت بلبلان فارس سخن



خوانی آراست از نعم لبریز | که درو بود چو نمک همه چیز
ساخت آن میزبان خوان سخن | سیرم از مغز استخوان سخن
در بساطش نعم فراوان بود | لیک بی حلیه نمکدان بود
من هم از نعمت سخندانی | وقف کردم درو نمکدانی
که نکو باد کار من باشد | نمک نعمت سخن باشد
سخنی کو بکام نبود خوش | از نمکدان من بود فره جش
هر که از نمکدان ز جور دو درشت | بر نمکدان من زند انگشت
گر شناسد نمک حلال برو | در نمکدان بود وبال برو
یارب این شور گشته دانی را | نمک مایدهٔ معانی را
نمک سفرهٔ جهانداری | لذت نعمت بیان داری
لولی شعله باشش برنا سور | مزه بخشد ازو به پسته شور
دلبرانی که از نمک سر زند | مایهٔ گنج لب ازو گیرند

در آگاهی از سر عشق و کماشیشی آن

عشق و عشق اینهمه که میگوئی | هیچ دانی چه چیز میجوئی
عشق برکیست از بهار ازل | رسته از طرف جویبار ازل
رهنمان ازل فرو ریزد | هر نفس بر تن آویزد
گاه خار غریبش خوانند | کیمیای غریبش خوانند

روزکاری مرغ سخنی کرد | صرهٔ آتش از صلات کنجی کرد
روزی آمد ز فکر خانه بدر | بر در گلخنی فکند گذر
بانگی از گلخنش بگوش آمد | که از آن بانگ در خروش آمد
قدمی رفت از پی آواز | تا ببیند که کیست زمزمه ساز
دید دیوانهٔ که چون اخگر | کج فتاده بروی خاکستر
لای خانی ولی چو عقل بهوش | چون خم باده باطنش در جوش
بینیازی ز ترک عالم جست | که همی با رفیق خود میگفت
که پر از لای باده کن جامی | بر کفم نه برغم آن خامی
که طمع وار دربدر باشد | کذب سنج و مدیح گر باشد
همت بر پا بخدمت مخلوق | فخر دارد ز مدحت مخلوق
چشم دیوانه چون فتاد برو | در دیوانگی گشاد برو
چند باشی درین سرای سپنج | درتسازغا و مطلع رنج
شام را مانه صفا گوئی | گل را معدن سخا گوئی
پند دیوانه عاقلانه شنید | حلقه کرد و بگوش هوش کشید
زان سپس مرغ ممکنا نگفت | مدح در مدت حیات نگفت
چون ز مدح ملوک وا پرداخت | طرح نوم حدیقه انداخت
گل پر آفتاب بالهش | چهره آرا بقاب بالهش

معنی عاشقی بدست آور / هر کرا از کوچهٔ هوس بگذر
عاشق عین و شین و قاف مباش / دعوی آموز لفظ باف مباش
هر که از عشق علم عشق آموخت / هرچه جز عشق هم بعشق بسوخت
هر که شد پیر عشق استادش / اول از آزادگی دهد یادش
تا شود در کمال عشق تمام / حل کند عشق و ریزدش در کام
چون نوآموز شد بمکتب عشق / دهدش جرعه‌ای ز مکتب عشق
چون از این شهد کام آلا شد / همه تن نقطهٔ سویدا شد
سر دل برکسی که مشکل شد / گفت با عشق سر بسر دل شد
نیست جز عشق در جهان یاری / با که آخر تو دوستی داری
عشق و معشوق و عاشقت یکی / نیست او را که عاشقت شکی
مایهٔ جنبش زمان عشقست / قوت پای آسمان عشقست
روح را روح و دیده را دیده / در بر و دوش خویش مالیده
نور حشمت و لذت دیدار / معنی لفظ و قوت گفتار
جنس خود بر کجا رسوی سنز / نقد کن خویش را و عشق بخر
خود نهایت که یک پشیز بود / عشق را قیمت چه چیز بود
بارها خویش را گران بفروش / تا کنی نقد قیمتش بگوش
قیمت عشق کم بود هستی / تو عجوز کلاوه در دستی

کعبه و قبله و سجود یکیست / صاحب خانه و وجود یکیست
مذهب عشق گیر و فارغ باش / هر زمان مذهب دگر متراش
مذهب عشق دست ساز خداست / سجدهٔ عشق در نیاز خداست
بو البشر چو دیده در گردند / انبیا نسخ یکدگر کردند
ماند از باطن منور عشق / تا ابد مذهب پیمبر عشق
بود از آغاز کار تا انجام / با همه عشق همره و همکام
همه رهشد و دین عشق کجاست / مذهب دل نشین عشق کجاست
اول انبیا اگر عشق است / خاتم اولیا دگر عشق است
هیچ پر دل بعشق نستیزد / فلک از تیغ عشق بگریزد
کوی دل قبله‌گاه حاجاتست / عشق با عشق در مناجاتست
چون از این کوی بگو با عشق / جان برافشان و خوش درآ با عشق
چون شوی رو شناس کوی ادب / مکن از عشق غیر عشق طلب
چون کنی چهره طلب کاهی / دولت عشق هرچه میخواهی
عشق حقست و باطل اهرمنست / که خلیل الله هوس شکنست
ید و بیضای موسوی عشقست / ارنی گوی معنوی عشقست
گوی وحدت بیک نظر برگرفت / یکی حمله سر بسر برگرفت
ملکتش لا اله الا هوست / زانکه نقش نگین او یا هوست



هم تو مخصوص لطف کرمنا / هم تو مخصوص علم الاسما
خلعت ایزد بصورت خود کرد / دست ساز محبت خود کرد
دادت از خاصه خانهٔ تکریم / خلعت خاص احسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست / وان امانت بجز خلافت چیست
زان ترا کار مشکل افتادست / که صفات مقابل افتادست
این ظلومی چو از تو یافت حصول / لقبت کرد کردگار جهول
تا ابد زین خطر ملومی تو / هم جهولی و هم ظلومی تو
بنوازد ملک ماه تا ماهی / نامزد شد خلیفه اللهی
مرحبا ای خلیفه الرحمان / حبذا ای ودیعه السبحان
زان شدی جلوه گاه ذات و صفات / که ز دودی ز خویش ما بالذات
گر ملک خویش را برکجاند / خلع ذاتی ز خویش نتواند
ذات او را عجب بپخته اند / در کمال وجود ریخته اند
افضل از زمرهٔ ملک زانی / که ولایت تراست ارزانی
معتدل بود چون مزاج جهان / از وجود تو یافت در تن جان
زنده از تست شخص عالم پیر / گر نباشی تو می نماید دیر
تا ترا پردهٔ تو ساخته اند / عالم از کرده تو ساخته اند
هرچه در آسمان گردان هست / در تو چیزی برابر آن هست

ای بستای جلوه گاه تو شد / باد خاشاک روب راه تو شد
آب لب ابروت در جویت / خاکسار است خاک در کویت
آنکه خویش آشکار و نهفت / خویشتن را به پردهٔ تو نهفت
در ته پرده کاش در گزیبی / که خوش آینده نیست پرده دری
جستجوی تو هرزه دربدرست / گر تو پنهان نگانه تو درست
خویش را چون طلب معاینه کرد / از دل روشن تو آینه کرد
دل که جا داده اش در سینه / در کف اوست همچو آیینه
در تو انوار خویش می بیند / عکس رخسار خویش می بیند
تو که آیینهٔ جمال ویی / لیک محروم از کمال ویی
از رخ خویش پرده گر بگشای / گلی از روی آفتاب بشوی
مطلع دیدهٔ وجود تویی / خازن مخزن گنج جود تویی
ابرویت مطلع رسالهٔ صنع / خال تو مهر قبالهٔ صنع
بر درت خاک ناتوان گردی / در رهت باد بیهده گردی
آب خود را به پایت افشانده / که ز راه تو گرد بنشانده
از تو تا آن که طالب آنی / نیم گام است و تو نمیدانی

در وصف حال و رضای حضرت ذو الجلال

چون نهی گام در طریق رضا / که شوی روشناس قرب خدا

زین صفت این طویله نته	خویش تر و یک این قبیله
بر دل خود غم کسان چه نهی	بار مردم بدوش جان چه نهی
عیب جوی کسی که کرد آیین	میز نشدنش چو آینه بزمین
نقش پوشی شعار کن چون زر	تا نهندت کلاه سان بر سر
تو ازین کارخانه چند یکی	که سیه رو بعیم چون محکی
هر که بینی بحال خود خوبست	بی تکلف رضات مطلوبست
هر که در دائره وجود بود	عرصه جلوه نمود بود
هرچه نقشی در امکان نیست	هست باشد بهستی ان نیست
نیست چیزی زتو از آن خالی	خلک رانکس کش این بود حالی
پس تو عیب کدام خواهی کرد	که زراه ادب نخیزد گرد
هر کرا دست رو نهی بمثل	میکنی عیب جاعل اول
این مثل خود بود بعالم فاش	که خورد نقص نقش بر نقاش
خیر محض فعل بد نکند	فعل از فیلسوف رد نکند
هرچه نقصی درین محال و بست	نیک چون بنگری کمال وی است
خوب کوش آن بکار خود پیدا	که تمامست کرد قدار
بر عدم آنکه نقش بنگارد	کار خود ناتمام نگذارد
خام را الحکمت خامی او	ناتمامی بود تمامی او

شاهد حال هر کس و ناکس	گل چو نبالد بهم بس
فیل و پشه که صاحب جانست	در طریق وجود یکسانست
ننهد فرق تابش خورشید	در نهال میان این و بید
بر گل و خار ابر رحمانی	هست یکدل بقطره افشانی
مهر و ذره که پر زهم دورند	در حقیقت فروغ یک نورند
خود تفاوت در اصل هستی نیست	فرق جز در خداپرستی نیست
بگذر چون صبا درین گلزار	چنگ دامن مباش هیچ خار
هر که بینی برو بتن چو سرش	خوش نشین باش آفتاب منش

بتعریف روح و بیان کیفیات آن بطریق حکما و تعبیر عرفا

انچه دو که تو با آن کسی	بنود جوهر هیولانی
جوهری از جهان بی رنگست	کوکب آسمان بی رنگیست
در وجود از تو بحث بروست	بلبل شاخسار استغناست
لیک تا از تو آشیان نکند	در بهار هنر فغان نکند
از سر شاخ طوبی اجلال	در تو اوجست بهر کسب کمال
تو سخن گو بقوت او یی	خود نه او یی که آلت وی یی
تو نه آب و گلی که گاه سخن	دست بر خود نهی و گویی من
مطلب از ما و من تر او کیست	وین اشارت بجمع و ما اثنیست



ارکان یقین چو کنه کشد / رخت از سینه سوی سینه کشد
زحمت حرف و منت لب نه / بحث روز و مطالعه شب نه
تکشای بجال گفت و شنود / صفحه سینه پیش چشم شهود
آن هنر پیشه کن که بتوانی / روح را از جهان رهانی
جسم با علت و عرض دارد / روح هم صحت و مرض دارد
مرض جسم سل و دق و تبست / علت روح شهوت و غضبست
هست در عالم سخن دانی / علم اخلاق طب روحانی
دور ها کن درین سرای فسوس / طب اجسام را بجالینوس
جسم سازی خلاف آیین است / صحت روح ده که طب اینست
تو که داری دو تشنه بیمار / دیو را از چه میکنی تیمار
گلبن تشنه کام را دریاب / کو بماند و خاربن بی آب

در تعریف علم و حقیقت کمال انسان گوید

چه بود علم گنج یزدانی / کیمیای کمال انسانی
مار این گنج جهل عقل گزاست / بر سر گنج فضل مار اساست
سنگ خالق جهل کس بردار / پس چو طالوت زن در پیکار
تا بدین گنج دست یازی خوش / اول این مار را بسنگ بکش
حاجت صفوت و دانش اگر است / دل خرابست و علم تعمیر است

زین صبا هر چمن که رشته شود / در خزان اجل شکفته شود
در دبستان هر تهجی خوان / همچو طفلان مشو الف بی خوان
لب فرو بند و سینه باز گشای / دام دل در گذار راز گشای
تا مگر پرتوی بدام آری / مژده باده بکام آری
خلوت سینه کن باستحقاق / مهبط فیض عالم اشراق
نهی گام اگر بکوچه حال / هم گذاری بکوی استدلال
گر گذاری بکف چراغ یقین / پیش پای تو نور حجت بین
چشم خورشید بین گرت بود / وین تماشا میسرت نشود
دیده خفاش وش بنام مجاز / از پس پرده جهل کن باز
یا بنعلین دیده ره پیما / یا قناعت گزین بپای عصا
نیست چون گرد شهپر جبرئیل / دیده ور شو بتوتیای دلیل

در بیان آنکه خود را از علم خالی نباید داشت

از عمل علم را فزون کن حال / کند صید شیر بی چنگال
بی عمل علم را خطر نبود / نقد بی سکه معتبر نبود
علم کز حلیه عمل دور است / نخل بی بار و شمع بی نور است
شهر و از او برون ز شهر مبر / مکش از غمد تیغ بی جوهر
گل دانش بجیب فسق منه / آب حیوان بجام زرین به



شد در بحث و درس بر بسته / از نشستن بصفحه بنشسته
رفت تا موسم زکات دگر / که بدست آوری برات دگر

در وصف حال عالمان و حقیقت علم گوید

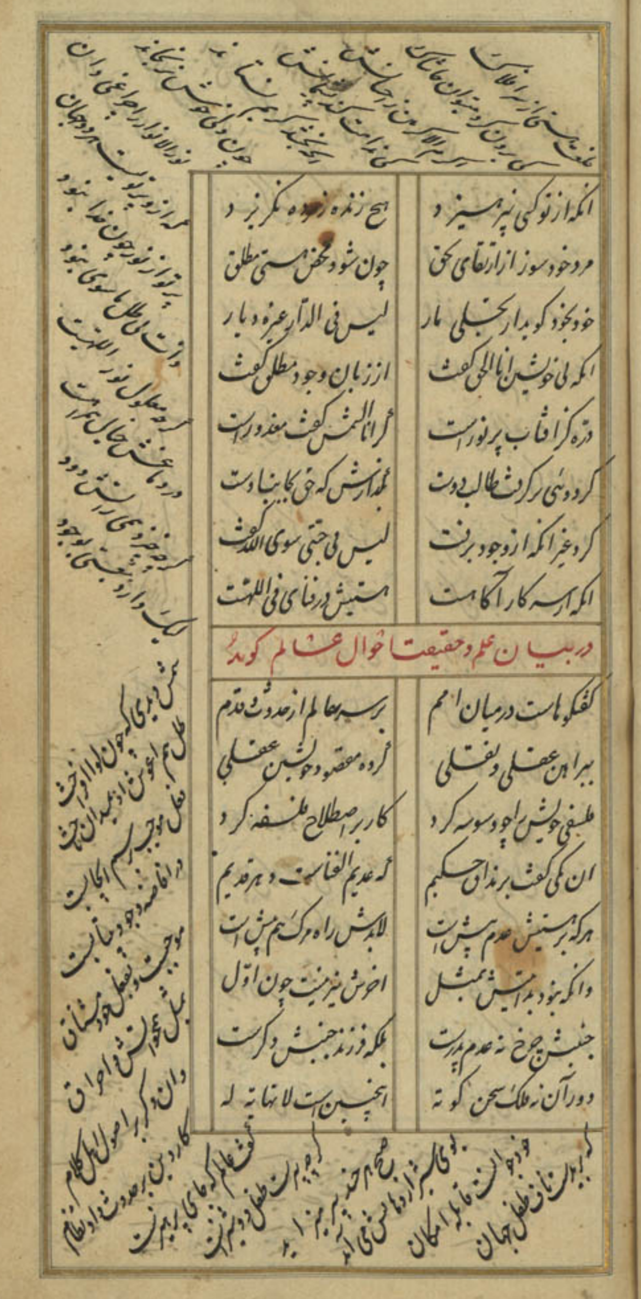
ای ز دود چراغ تیره دماغ / ظلمت اندوخته ز دود چراغ
این چراغت نمیدهد سودی / پیش دل زین چراغ نی دودی
ورق چند رو سیاه کنی / بس بران تیره کی نگاه کنی
زین سیاهی که دل کند تیره / چند چشم خرد کنی خیره
هیچ حاصل ازین مطالعه نیست / که مفادش بجز منازعه نیست
نکند وفق اعتقاد درست / علم دفتر بود چو دفتر شست
زید گوید که اینچنین باشد / عمرو گوید نه عکس این باشد
هر دو بر مدعای باطل خویش / حجتی راست کرده وهم اندیش
چون دلیل از دو سو شود مدخول / کار ماند بدست نامعقول
چون در ایشان شود مقابل کم / تا مقابل زنند بر سر هم
هر چه گوید جدل بگو گویند / ز زبان رگ گلو گویند
گفتگوی چنین مناظره نیست / که مفادش بجز مصادره نیست
هست رو بدیهه آیین شان / منع بر منع بحث رنگین شان
همه هذیان زرش و غلطه سنج / بر ازوی وهم مغلطه سنج

زور بازوی آسمان بگذشت / که شتابای فرقدان بگذشت
خویش را چند شوخ و شنگ کند / چند موی سفید رنگ کند
خود جوان گی بابن سفید ابرو / که ز مادر چو زاد بود و مو
تا یکی در سرای دلگیر پی / شب جوانی و صبحدم پیری
صبح میرود و شام سودایی / ماه مدفون و روز رسوایی
شعله را از شرر مدام شرر است / مار را ای شفق هنوز بجاست
خاک مسکوت از بطون من / رعشه دست و پای چون من
آنکه میخواندش نسیم صبا / دزد رو بسته است فوطه ربا
در قبای قمرچه گوید کس / کهنه پوستی آن قاش بس
صبح چون در نشاط آویزد / بکی خنده خون خود ریزد
خنده جای که هست اصل زوال / گریه را این چگونه باشد حال
گل که خندان ز خاک میروید / با گریبان چاک میروید
گل اگر روی نازنین دارد / خار نشتر در آستین دارد
دل بشکفت غنچه در هم / که رود از شکفتگی بعدم
خون چکید مشک روی سیاه / روش دایه است عنبر و کلاه
رنگ مستی است آیسته جگر / که بگرد دلش بدریا تر
چاره لال رسته امکان / که سوی خانه میکشند زبان

زر گر آفتاب عزل شود | کان ز ایثار سیم زر ل شود
بسته بیند کلو بنک فنا | حلب کوه و شتانه دریا
معده خاک و انقلاب مزاج | لاجرم لا یبقی شود محتاج
هضمه حرصش انچنان سازد | که فرو برده در اندازد
انچنان مرگ در عمل کوشد | که فنا شربت فنا نوشد
برگ هستی چنان شود بی برگ | که چشد مرگ نیز شربت مرگ
تیر بارد چنان ز شست اجل | که اجل هم فتد بدست اجل
گیرد انسان ره فنا موجود (زوجود) | که نماند بجز خدا موجود

در حق انکسانی که خود را فانی مطلق میدانند

سالکان مسالک حق را | فانیان فنای مطلق را
مبدا و منتهی بود دو سفر | که یکی غیبت و یکی حضر
از وطن سوی غربت کثرت | بازگشتن بخانه وحدت
اول از وحدت سوی شئون | مطلق اینجا شود مقید کون
سیر دریا بجانب امواج | که نمودش با و شود محتاج
گاه در نهر و که بجنگ بود | گاه در چشم ابر تنک شود
گاه بارد بکشت زار امید | که شود آب روی مرد امید
یک حقیقت بچشم نقص حواس | جلوه گر گشته در هزار لباس



انکه از تو کسی نپرهیزد | هیچ زنده زنده نگریزد
مرد خود سوز از ارتقای بحق | چون شود محض هستی مطلق
خود بخود گو بدار تجلی بار | لیس فی الدار غیره دیار
انکه بی خویشتن انا الحق گفت | از زبان وجود مطلق گفت
ذره کز آفتاب پر نور است | گر انا الشمس گفت معذور است
گر دوئی بر گرفت طالب دوست | نه مدارش که حق کجا با اوست
گر دغیر انکه از وجود برفت | لیس فی جبتی سوی الله گفت
انکه او رسته کار آگاه است | هستیش در فنای فی الله است

در بیان علم و حقیقت احوال عالم گوید

گفتگوهاست در میان امم | بر سر عالم از حدوث و قدم
براهین عقلی و نقلی | گروه مقصود حجتش عقلی
فلسفی حجتش اجو وسوسه کرد | کار بر اصطلاح فلسفه کرد
ان یکی گفت بر ندای حکیم | که عدیم الغنا است و هر قدیم
هر که بر هستیش عدم پیش است | لابدش راه مرگ هم پیش است
وانکه نبود بدایتش متصل | آخرش نیز نیست چون اول
جنبش چرخ نه عدم بدر است | بلکه فرزند جنبش دگر است
دور آن نه فلک سخن کوته | انچنین است لا نهایة له

ناف مرگ گشته مشک هنوز | خون این نافه نیست مشک هنوز
دایهٔ شب سیاه پستان است | گه محل حطام دوران است
بخورش این زمان درآمده است | گه ثنایای او برآمده است
طفل را کس قدیم چون داند | ور بداند حکیم چون داند
مدتی این بلند و پست نبود | بود هستی و آنچه هست نبود
راست شد چون ترازوی امکان | شد وجود و عدم دو کفهٔ آن
تا سر کفهٔ گران نشود | دیگری سر بر آسمان نشود
شد مبرهن بعقل و رای صحیح | که ز ممکن نشاید این ترجیح
هست ممکن مساوی الطرفین | لا یرجحها بطرف العین
چون چنین است جاعلی باید | جعل بی جاعلی نمی شاید
بی حکیم مقدر مطلق | میشود کار دهر بی رونق
هر دو از جادهٔ ادب دورند | گر نشانی دهند معذورند
در چنین کار عقل معنی نیست | عقل اینجا چراغ معنی نیست
تو که دیروز در شکم بودی | فضلهٔ رود و شکم بودی
یک دو روز نیست تا ز راه نمود | اندکی بگلوگاه وجود
چون ز حبس امل خلاص شوی | از همان ره که آمدی بروی
تو چه دانی حساب عمر سپهر | که ز طفلیش زاد مایه و مهر

من خود از اعتقاد خود گفتم | تو حرفی که اصل بد گفتم
این نصیحت تو هم ز یاد مبر | پیش ازین عوض اعتقاد مبر

در وصف حال و حیات آدمی و مآل وی

آدمی را حیات هست بقا | چون چراغیست در گذار صبا
دارد از گرمی و تری بخت | روغن و شعله کآتشش جفت
تا بود این چراغ پر روغن | شعله باشد فراخته گردن
کاسهٔ خویش چون تهی بیند | شعله لابد ز پای بنشیند
شعله را روغن اینقدر تا بس | گه برآرد بکام یک دو نفس
نحیان پر که در خناق افتد | نحیان کم که در فواق افتد
چون فروزان شود بصبح ازل | پر کوشش هست تا بشام اجل
رونق این چراغ از دم سرد | چون شود کم زیاد نتوان کرد
چون بشام اجل فرو میرد | بصباح نشور در گیرد
بود او را فتیلهٔ عمر دراز | سر نهاده بپای سوز و گداز
کم ز ایام بین و حیلهٔ او | که برون میکشد فتیلهٔ او
رفته هیچ است و نیست آینده | نبود حال نیز پاینده
حاصل از زندگانی این عیش است | وین نفس با دسینه قفس است
ضبط این دم نکرده است کسی | بند نتوان نهاد بر نفسی

تا توانی ره خموشی پوی / چون بگویی دگر بگو که مگوی

کانکه بذرفت از تو تا گفتن / طپیدش دل ز شوق واگفتن

گر ز پندگی که برگوید / از لب خود بگوش خود گوید

باش در حفظ راز در سینه / همچو سنگ سیه به آیینه

بر تن راز اگر قبا دوزی / سر نپوشی چو آب نوروزی

نفکنی پرده گر ز راز نهان / راز رسوا کنی چو آب روان

دیر کن ساز ارغنون جواب / با تهور مباش همچو کتاب

یک انگشت کت زنند بلب / روز صد راز از تو گردد شب

شرح تا گفتی بیان نکنی / تا سر اندر سر زبان نکنی

دیده باشی تو خود که مرغ سرا / چون خروسی کند بانگ و نوا

خواندنش را چو تا نگون شمرند / حلقش از بهر همت ببرند

چون در آهنگ بیمحل آویخت / خون خود در ایک ترنم ریخت

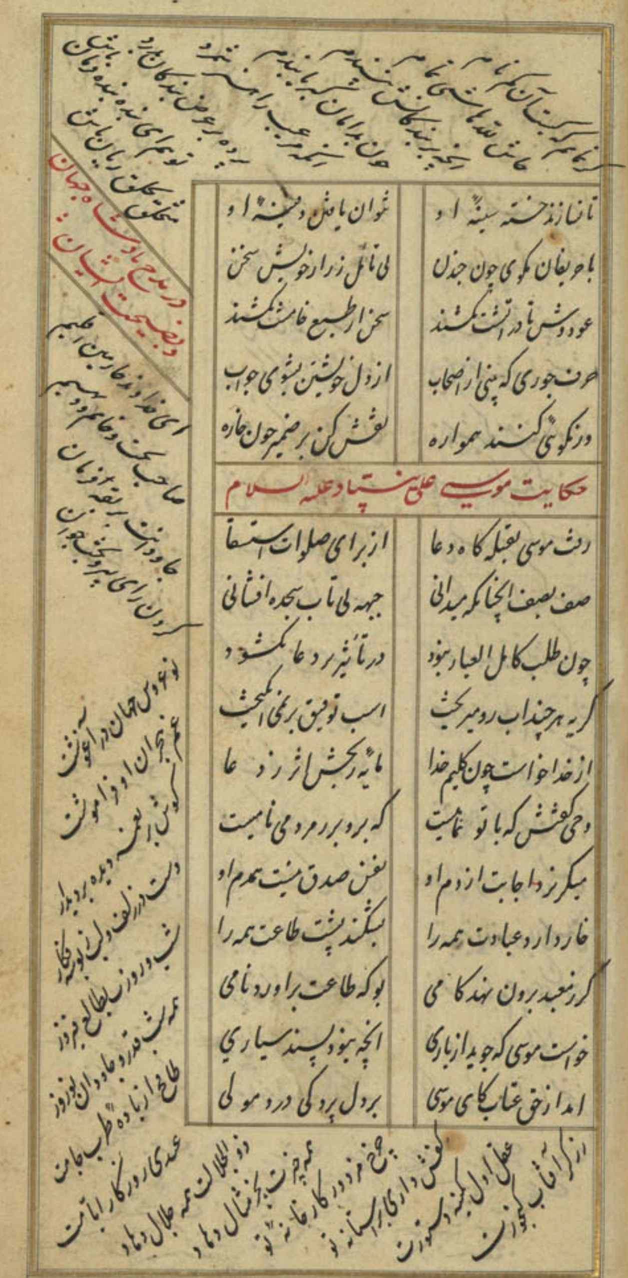
پرده پوشی شعار خود کردن که از صفات ستار العیوبست

ننگری گر بچشم دل نگری / هیچ بدتر ز نقص پرده دری

چند هتک غطای عرض کنی / دشمنی با وطای عرض کنی

تنگ گردی بجیب راز نهان / گر لباس خفا شود عریان

عیب را ای لباس از آن سازی / که هنر را بآن نهان سازی



تا نسازند خسته سینه او / نتوان یافتن دفینه او

با حریفان مگوی چون چندان / بی تامل ز راز خویش سخن

عود وش تا در آتش نکشند / سخن از طبع فاش نکشند

حرف جوری که بینی از اصحاب / از دل خویشتن بشنوی جواب

در نکوئی کنند همواره / نقش کن بر ضمیر چون خاره

حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

رفت موسی بقبله گاه دعا / از برای صلوات استسقا

صف بصف آنچنانکه میدانی / جبهه بی تاب سجده افشانی

چون طلب کامل العیار نبود / در تاثیر دعا نگشود

گریه هر چند ابر رو میریخت / اسب توفیق برنمی انگیخت

از خدا خواست چون کلیم خدا / مایه رحمتش اثر ز دعا

وحی گفتش که با تو نمامیست / که برو بر ز مردمی نامیست

مکر زد اجابت از دم او / نقص صدق نیت همدم او

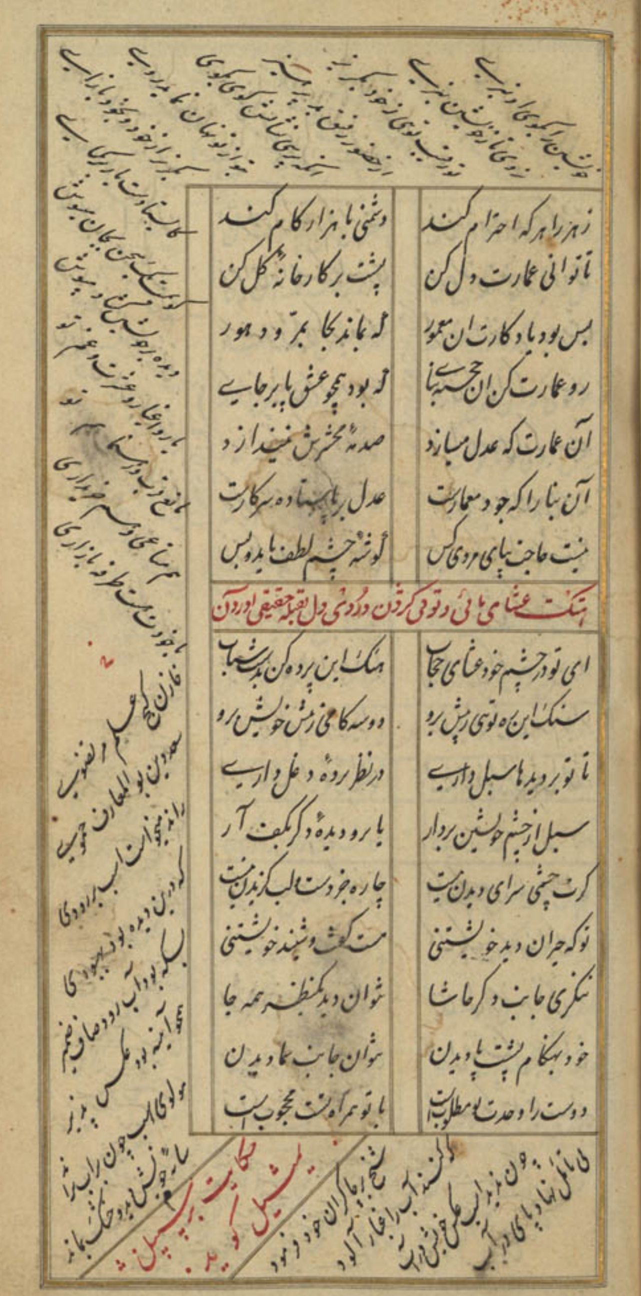
خار دار دعبادت همه را / بشکند پشت طاعت همه را

گر ز معبد برون نهد گامی / بو که طاعت بر آورد نامی

خواست موسی که جوید از باری / آنچه نبود پسند سیاری

آمد از حق عتاب کای موسی / بر دل پردگی درد مولی

نیمشب بر در جلال خدا | سجده کن تا کنند سجده ترا
بر در حق شب گدائی کن | روز بر خلق پادشاهی کن
خلق چون گله اند و شه چوپان | میکند حفظ گله از چوپان
خود چو گرگی کند بگله خویش | می نماند نگاهش دولت بیش
از رعیت بگیر باج افزون | نه هر شیر کو سغند زبون
خلق را شه چو سوزن بکند | پای دیوار خویشتن بکند
هست سلطان چو شاه دیوار | خلق در سایه اش سبکباری
میل هر سو که از عتاب کند | خانه ملک خراب کند
ملک دشمن بتیغ چوب بگیر | نقطه شرق تا بغرب بگیر
سکه عدل بر زر دین زن | پنج نوبت ببام پروین زن
وسعت ملک العذر باید | گر شه از عهده اش برون آید
گله چون گشت بیسر و سامان | حفظش از گرگ چون کند چوپان
ای بغفلت حرام کن بر خویش | تا توانی حراست درویش
دیده بانست شاه بر هستی | خوب نبود ز دیده بان مستی
سر پای بخواب مستی زن | خاطر جام بیخودی بشکن
روی احسان ز داد خواه متاب | تا دهی دل سوال را بجواب
بست انوشیروان اگر زنجیر | گر کند ملک عدل را تسخیر



زهر را هر که احترام کند | دشمنی با هزار کام کند
تا توانی عمارت دل کن | پشت بر کارخانه گل کن
بس بود یادگار این معمور | که بماند بجا برود و دهور
رو عمارت کن این خجسته بنا | که بود همچو عشق پابرجا
آن عمارت که عدل میسازد | صدمه محشرش نیندازد
آن بنا را که جود معمار است | عدل بر پای ایستاده سرکار است
نیست حاجت بپای مردی کس | گوشه چشم لطف باید و بس

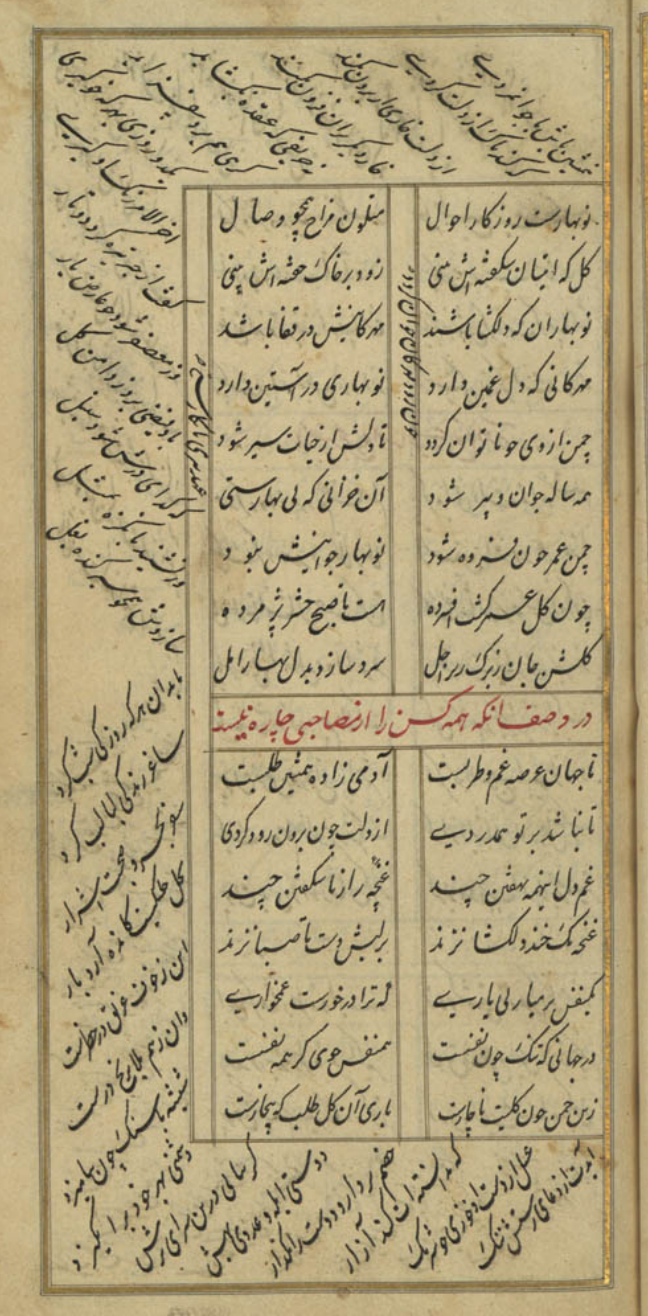
هتک غشاهای دوتوی گردون و گردنی دل بقبله حقیقی آوردن

ای تو در چشم خود غشای حجاب | هتک این پرده کن بدرس شتاب
سنگ این نه توی زپش برو | وه سه کامی ز پیش خویش برو
تا تو بر دیده ها سبل داری | در نظر روده علل داری
سبل از چشم خویشتن بردار | پاره دیده دگر بکف آر
گرت چشمی سزای دیدن هست | چاره جز دوست الب که زبدان هست
تو که حیران دید خویشتنی | مست گفت و شنید خویشتنی
ننگری جانب دگر جا شا | نتوان دید بی‌تکلف همه جا
خود بهنگام پشت پا دیدن | نتوان جانب خدا دیدن
دوست را وحدت تو مطلوب است | با تو همراهت محجوب است

حکایت

از سر لجه چون نسیم گذشت / فارغ از هر امید و بیم گذشت
تو هم ای خواجه سنگ راه خودی / خصم خویشی نه خیرخواه خودی
بر سر خویش پای کوب و مترس / گر خود از خود بروب و مترس
تو که از خویشتن بخوف دری / نتوانی بکوی او گذری
دیده از خویش [illegible] / بتماشای روی او کوشی
در کمین گا[illegible]ن / خویش را در میان مبین و ببین
از تو تا کوی وحدت [illegible] سلمی / شست و یک نیز لیک شست او بیشی
آنکه تا خود رسید و ماند تدید / هر که از خویش در گذشت رسید
معبری دان براه او خود را / بگذار این کنار جو خود را
چون نهی گام در ره دیدار / اول از خویشتن قدم بردار
باید انسان براه خویش امشی / گر بهری ز خویش پیش امشی

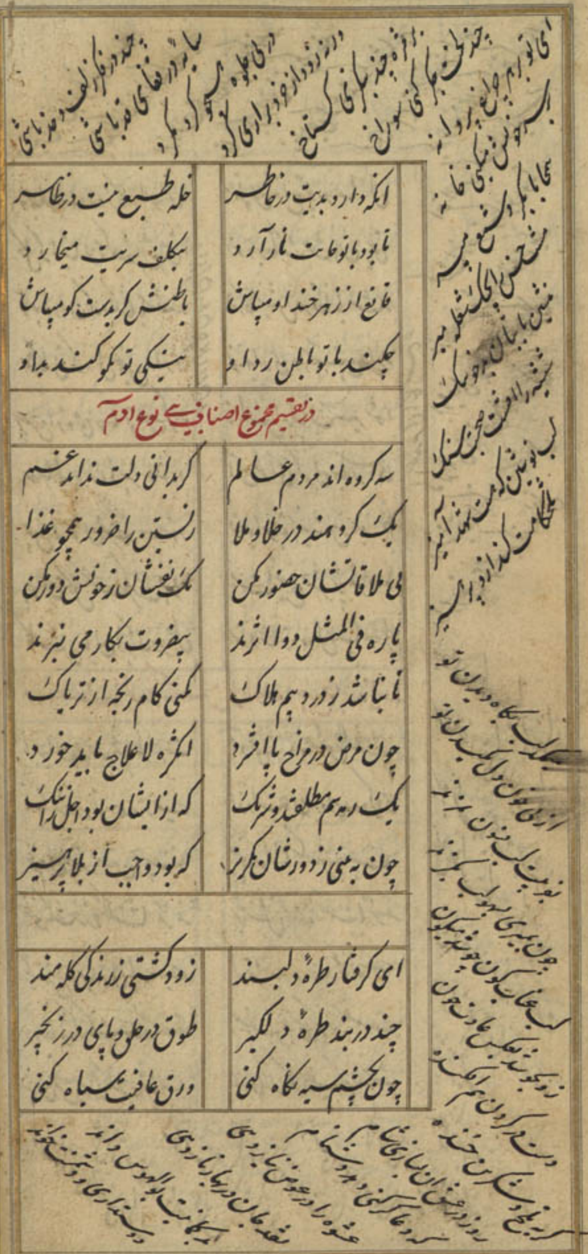
خرم کامد ساحت گلزار / بشکند کار صور باد بهار
وقت شد تا مباد[illegible] عدم / یک بیک در رسند از پی هم
باد نبا پای[illegible] نه / پای دل از سر تامل نه
دست بر شا[illegible]خ / که دل غنچه بشکنی بر شاخ
تا دل گیتی غنچه دلگیر / که سر افکنده از حجاب بزیر



نوبهارست روزگار احوال / متلون مزاج همچو وصال
گل که اینسان شکفته پیش منی / زود بر خاک خفته اش بینی
نوبهاران که دلگشا باشند / مهرکانش در قفا باشد
مهرکانی که دل غمین دارد / نوبهاری در آستین دارد
چمن از وی چو ناتوان گردد / تا دلش از حیات سیر شود
همه ساله جوان و پیر شود / آن خزانی که بی بهارستی
چمن عمر چون فسرده شود / نوبهار جوانیش نبود
چون گل عمر گشت افسرده / است تا صبح حشر پژمرده
گلشن جان ز برگ ریز اجل / سرد سازد بدل بهار امل

در وصف آنکه همه کس را از مصاحبی چاره نیست

تا جهان عرصه غم و طربست / آدمی زاده همنشین طلبست
تا نباشد بر تو همدردی / از دلت چون برون رود گردی
غم دل با همه بگفتن چند / غنچه را ز ناشکفتن چند
غنچه کی خنده دلگشا زند / بر لبش دست تا صبا نزند
کم نفس برنیاری یاری / که ترا در خورست غمخواری
در جایی که تنگ چون بنشست / همنفس جوی کز همه بنشست
زین چمن چون گلت ناچارست / باری آن گل طلب که بیخارست

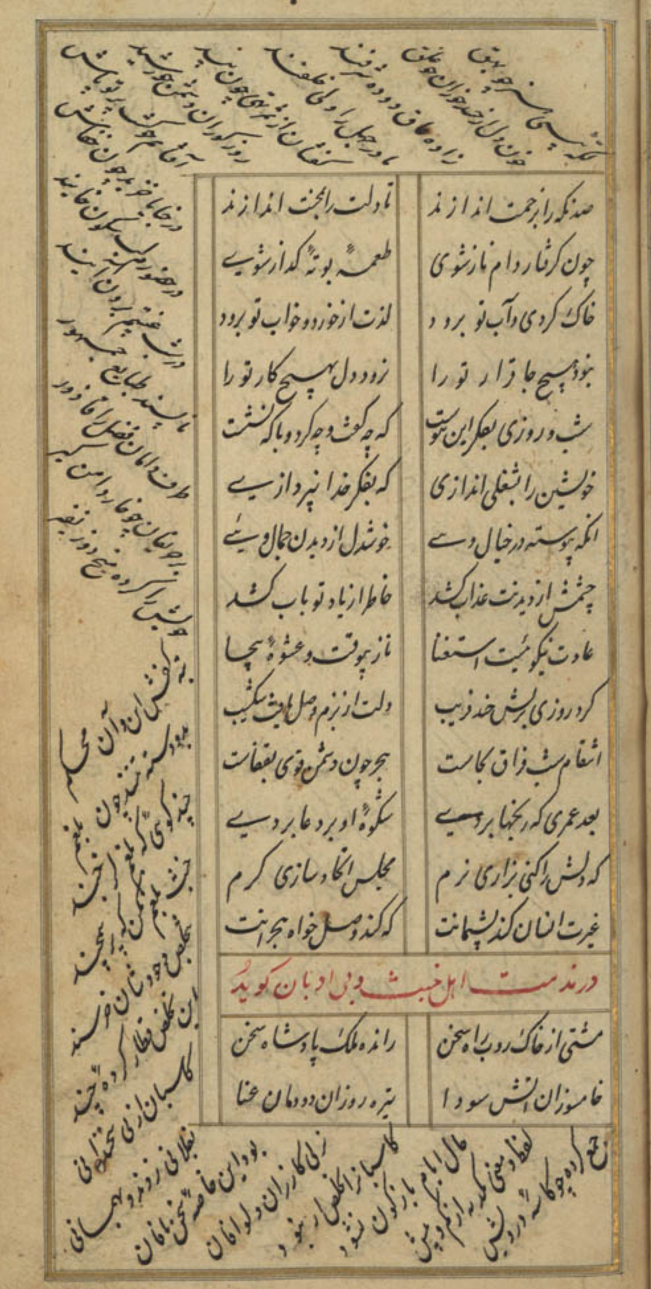


آنکه دارد بدیت در خاطر	خله طبع منت در خاطر
تا بود با تو حاجت نارآرد	بتکلف سریت میخارد
فارغ از زهرخند او مباش	باطنش کردست کو مباش
چکند با تو باطن ردا او	نیکی تو نکو کند بداو

در تقسیم مجموع اصناف نوع آدم

سه گروه اند مردم عالم	گر بدانی دلت نداند غم
یک گروهند در خلا و ملا	زیستن را ضرور همچو غذا
بی ملاقاتشان حضور مکن	یک نفسشان ز خویش دور مکن
پاره فی المثل دوا اثرند	بضرورت بکار می نبرند
تا نباشد ز درد بیم هلاک	مکنی کام رنجه از تریاک
چون مرض در مزاج یا افزود	اکثره لاعلاج باید خورد
یک دهه هم مطلقند و شریک	که از ایشان بود اجل را تنگ
چون ببینی ز دورشان بگریز	گر بود واجب آز بلا پرهیز

ای گرفتار طرهٔ دلبند	زود گشتی ز زندگی گله مند
چند در بند طرهٔ دلگیر	طوق در حلق و پای در زنجیر
چون بچشم سیه نگاه کنی	ورق عافیت سیاه کنی



صد نگه را بزحمت اندازند	تا دلت را بمحنت اندازند
چون گرفتار دام نازشوی	طعمهٔ بوتهٔ گداز شوی
خاک گردی و آب تو برود	لذت از خورد و خواب تو برود
نبود هیچ جا قرار تو را	زود دل هیچ کار تو را
شب و روزی بفکر این تو ست	که چه گفت و چه کرد و با که نشست
خویشتن را بشغلی اندازی	که بفکر خدا نپردازی
آنکه پیوسته در خیال وی	خوشدل از دیدن جمال وی
چشمش از دیدنت عذاب کشد	خاطر از یاد تو تاب کشد
عادت نکوهیدت استغنا	ناز هر وقت و عشوهٔ بیجا
گرد روزی برش خنده زیب	دلت از بزم وصل هایت شکیب
اشتیاقش به شب زان کجاست	هجر چون دشمن قوی بقفاست
بعد عمری که رنجها بردی	شکوهٔ او بر دعا بردی
که دلش را کنی بزاری نرم	مجلس آنگاه سازی گرم
غیرت انسان کند شماتت	که کند وصل خواه هجرانت

در مذمت اهل خبث و بی ادبان گوید

مشتی از خاک روب راه سخن	رانده ملک پادشاه سخن
خامسوزان آتش سودا	تیره روزان دودمان عنا



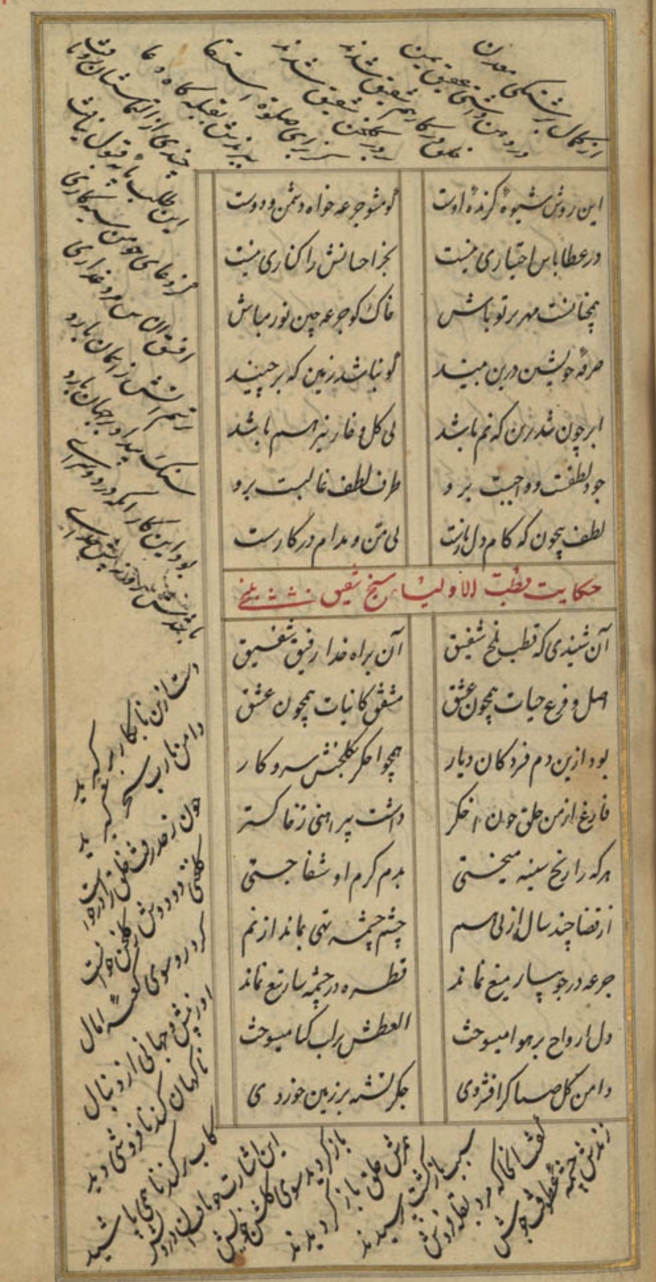
به بود کام طبع را روزه / از نوال غذای در یوزه
نشوی خواجه از زر دگران / سنگ خود نه زکوه دگران
ای گزنده زما خردمندی / زاده دیگران بفرزندی
تا زنای نشود فرزند / دل برو دکسان بهرزه مبند
معنی گو بگوی گر دیده / چون زن صد هزار شو دیده
مولوی معنوی که این بکرست / دخت بکر بشمه فکرست
معنی بکر از عقیم مخواه / صحت طبع از سقیم مخواه
انکه خود نادرست می آید / قلبشان سکه خطا دارد
شعله نار کلیم را دود ست / روشش ده بشهر کم بودست
دادشان از نهایت خواری / در خطا فصل بزاری
زاده کبر و نخوت و پندار / متکبر گدایی ناهموار
انچنان بر زمانه کج نگرند / که مگر بر تن وجود سرند
بر زمین کام کینه بگمارند / تا بمنت نهند بردارند
انکه عمری برو ثنا خوانند / پیش مردم ورق بگردانند
چشم دارند انچنان بسلام / مرحبا شرم و حبذا
باز یابند اگر خانه او / برگذر بند راستانه او
لیک در مجلس صغیر و کبیر / می نشانند خواجه را در زیر

گر تهی ماند از آب فجانه / مع را پر کنند پیمانه
پرده مصلحت براندازند / تیغ بجوا زنکین برون آرند
این که در بزم این خراب آباد / ...ت آری بدوره هفتاد
مسرع شیب حلقه بر در زد / صبح پیری ز شرق سر زد
چون برپری دلت سیر شود / حرص جسم با تو کاش پر شود
زشت باشد تو از هرم در تاب / از بر او مست جام شباب
چون ز دندان دهانت بچه شد / زنگ دندان آز ریخته شد
خواجه شیخوخیش شکون آمد / ان اگر رفت این برون آمد
من گرفتم که گردی از نیرنگ / موی کافور رنگ را شبه رنگ
کی پس آید کلوه گاه اجل / عمر ماضی ز راه مستقبل
این همه عمر تشنه زود برو / سوربان را چه وقت خواهی خورد
بکاهل قدم نهی بی شرم / فاقه در پیش و بر قفا ازرم
چون درائی که ره دوش بدوش / جبهه سازند از تو سرکه فروش
از تو چند روی و باز خزند / در زوایای اخرار خزند
کین جوان بخشش بار و برگ آمد / آمد این پیش خبر مرگ آمد
جمع با یکدگر بسرگوشی / همزبان در کمال خاموشی
تو نشوی همزبان رتهائی / که بخجلت کهی برسوایی

تا نمانی چو صاد دیده تهی	چشم بر دست دیگران چه نهی
چند باشی چو نقطه ای مسکین	لقمه خوار خوان و سفرهٔ این
نخود ایش هر سفید و سیاه	نقطه کردار مانده نامه سیاه

خطاب در باب مذمت اهل دنیای دنی

ای که در پیش خلق در همه جای	همچو دیرک ستاده بر پایی
چند باشی بکبر دوش بدوش	بعد ازین بند طاعت فروش
مست در نار و دله سوخته	لیک صاحب طاعت فروخته
در دل شب ز خود نهان برخیز	فارغ از قید جسم و جان برخیز
روز خوناب دل وضوی گیر	طرف داماں آب روی گیر
چون وضو ساختی بخون جگر	رو لباس طهور کن در بر
جامهٔ تن که رجس و مغصوبست	در برت شد وصل مطلوبست
تن خاکی ز خویش دور انداز	نیست جایز درین لباس نماز
رو بدرگاه لایزالی کن	خاطر از دست نیت خالی کن
رو چو در کعبهٔ نیاز کنی	همه دل گردی و نماز کنی
در مقام طلب بدیده بایست	قدم از ماسوا کشیده بایست
تا بعقد نماز رو جانی	دست بر ماسوی بیفشانی
زلف تکبیر را چو شانه زنی	چار تکبیر بر زمانه زنی



این روش شیوهٔ گزیدهٔ اوست	گو مشو جرعه خواه دشمن و دوست
در عطا بس اختیاری نیست	بجز احسانش را کناری نیست
همچنانست مهر تو باش	خاک کو جرعه چین نور مباش
صرفه خویشتن درین مبیند	گو نباشد زمین که بر چیند
ابر چون شد زمین که نم باشد	بی گل و خار نیز هم باشد
جود لطفت و وجهت بر و	طرف لطف غالبت برو
لطف همچون که کام دل هاست	بی من و مدام در کارست

حکایت قطب الاولیا شیخ شقیق بلخی

آن شنیدی که قطب بلخ شقیق	آن براه خدا رفیق شفیق
اصل و فرع حیات همچون عشق	شغل کائنات همچون عشق
بود ازین دم فرد کان دیار	همچو اخگر بکلبخن سر و کار
فارغ از من خلق چون اخگر	داشت پیراهنی ز خاکستر
هر که را زخم سینه میخستی	بدم گرم او شفا جستی
از قضا چند سال از پی هم	چشم چشمه تهی بماند از نم
جرعه در جویبار منع نماند	قطره در چشمه سار نبع نماند
دل ارواح بر هوا میسوخت	العطش بر لب گیا میسوخت
دامن گل صبا گر افشردی	جگر تشنه بر زمین خوردی

آب بر ما نه دکان باشد
گر همه آب دیده کان باشد

خیر محض کی روا دارد
که دل خلق تشنه بگذارد

این طلب گر کمال نقصانست
کرم آموختن بیزدانست

گرد راه طلب چه می بیزی
آب روی ادب چه میریزی

این سخن از لبش گذشته جدا
سر بکیوان کشید ابر عطا

انقدر آب بر جهان افشاند
که بچشم سحاب قطره نماند

خانها چون ز رشحه جیحون شد
خلق را آرزو دگرگون شد

هوس هکس ملتمس کردند
ترک بارنده کی هوس کردند

کرد درویش ز آستین دعا
قره ابر پاک از اشک سخا

هرکه بگرفت دامن اخلاص
کرد خاطر ز جنگ ام ر خلاص

حکایت ابراهیم ادهم بر سبیل تمثیل

خسرو ملک فقر ابراهیم
آن دلش تخت و درد دل دیهیم

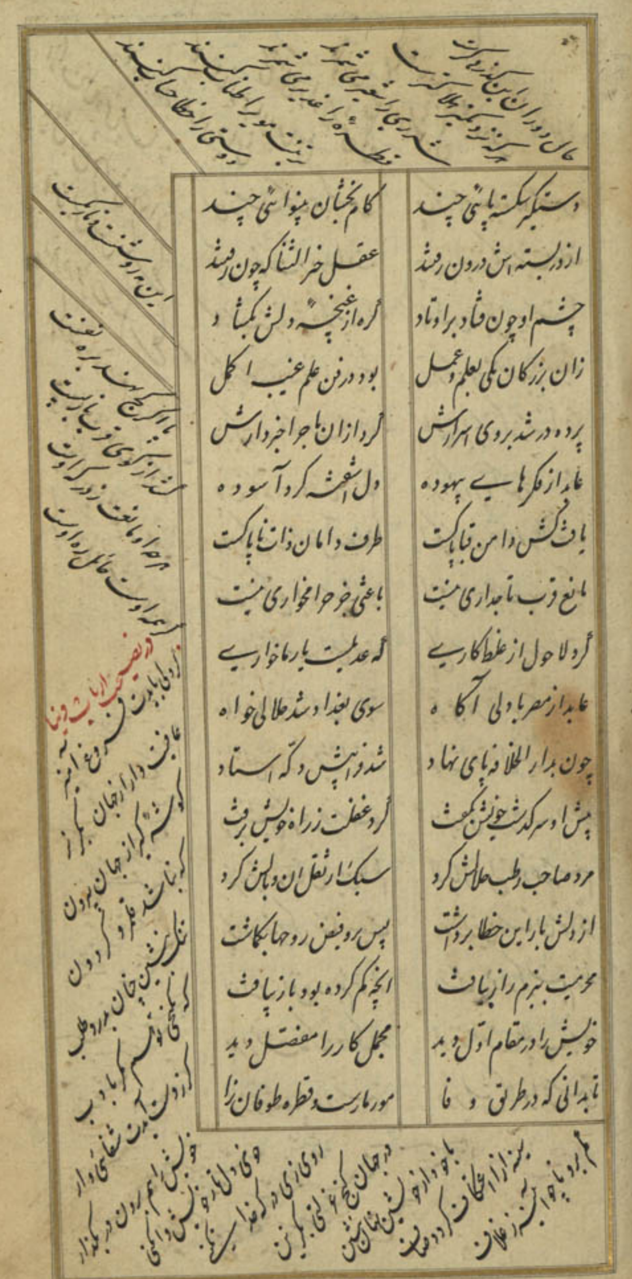
کرد اندوه غزله سپارش
گذر افتاده سوی بازارش

بدوکان رطب فروش رسید
درمی داد و پاره‌ای بخرید

اتفاقا نگاه داد و ستاد
رطبی ز انگشتش بخاک افتاد

دست غفلت بسوی اخذ گماشت
سهو کرد و یکی دگر برداشت

پس ز بازار سوی خلوت رفت
سوی خلوت بپای رغبت رفت



دستگیر شکسته پائی چند
کام بخشان بینوائی چند

از در بسته‌اش درون رفتند
عقل خیر الثنا که چون رفتند

چشم او چون فتاد بر اوتاد
گره از غنچه دلش بگشاد

زان بزرگان یکی بعلم و عمل
بود در فن علم غیب اکمل

پرده در شد بروی اسرارش
کرد از آن ماجرا خبر دارش

عابد از فکرهای بیهوده
دل اشغته کرد آسوده

یافت گش دامن قبا پاکست
طرف دامان ذات ناپاکست

مانع قرب تاجداری تست
باعث خوجه انحواری تست

گرد لا حول از غلط کاری
که عدم بیت بار ما خواری

عابد از مصر با دلی آگاه
سوی بغداد شد حلالی خواه

چون بدار الخلافه پای نهاد
شد فراپیش دکه استاد

پیش او سرگذشت خویش بگفت
گرد غفلت ز راه خویش برفت

مرد صاحب رطب حلالش کرد
سبک از ثقل این وبالش کرد

از دلش بار این خطا برداشت
پس برو فیض روحها بگماشت

محرمیت بزم راز بیافت
آنچه گم کرده بود باز بیافت

خویش را در مقام اول دید
مجمل کار را مفصل دید

تا بدانی که در طریق وفا
مور مارست و قطره طوفان زا



ای تو آینه کف همه کس / چند گردی سیاه رو ز نفس
آینه در غلاف گرد صاف / چون برآید ز زنگ هست معاف
گاه مستور باش و گه پیدا / چشمش را جلوی بر سیما
تو که پیوسته در نظر باشی / خوار گردی نه معتبر باشی
هر که گردد ز اعتکاف محاق / عالمی را بجود کند مشتاق
چون نماید دو روز لی در لی / سرد گردد چو آب یخ در دی
زان گزیده است جنس آب حیات / که گزیده است غوله در ظلمات
آب تیز گر همیج بود شاید / گر زمینی طلب برون آید
باده جانانه همره ای است / چکنی همره خدای است
صاف دل شو ز لای اندیشه / همچو می در غرابه و شیشه
تو شرابی و درد ریشه‌ات است / گوشه اعتزال شیشه‌ات است
چون نشینی بگوشه خرسند / در بروی خیال هم دربند
منزوی شو چنان درین عالم / که نیابی سراغ خود خود هم
آنچنان خوی کن بتنهایی / دور ازین دوستان سودائی
که دولت را بقوع دو نیم زند / دست بردار گر نسیم زند
مهر از آن است خاک را بگذر / که زند حلقه طلب بر در
گر نه خورشید با درازستی / در بر وی کجا فرازستی

همچو آن اختری که رخشنده است / بر دو عالم بعکس تابنده است
بود درخت مبارکه وقاد / خرم از بوستان نقش آباد
بو که آن برگ مبارک دل / کادمیت بان شود حاصل
باشد آن نخل قدس زیتونست / نه چو خاشاک جسم ملعونست
بی‌نیاز از مشارق ارواح / بی‌نصیب از مغارب الواح
که ز روح لطیف و جسم کثیف / گرده از هر دو برزخی تالیف
لاجرم هر دو را بود مظهر / ظلمت و نور او بود مصدر
نور الله نور الانوار است / دیده زان نور روشنی دار است
مهر و مه کز فروغ معمور است / کاسه بر کف گدای آن نور است
هر دو عالم گرفته است آن ضو / روزنی نیست خالی از پرتو
لاجرم غیر او ظلم باشد / گر همه روز چون عدم باشد

هر یکی از مظاهر اسما / گر وجود چند هست بنا
متعین بوحدت دگرند / زان تعین حقیقت دگرند
در تشخص چو نیک درنگری / حصه هر وجود را رسد وگری
چون دو مظهر یک تعین نیست / وین تعین بجز تفنن نیست
زید بر عمر چون شود محمول / نبود حمل این بر آن معقول



مبتوانی زدن شفاشی سان … گنبد برچار بالش عرفان

فلسفی گر شهود بنگر ست … گفت ملک وجود مختصرست

بود از نه فلک چو درگذری … از وجود و عدم همی اثری

از خلاء و ملا حکایت نیست … از وجود و عدم روایت نیست

نه خلا گفت میتوان نه ملا … لا خلاء و ملا بود آنجا

نزد ارباب فکر و استدلال … بود این ارتفاع امر محال

لیک شان زهم فلک خود رس … بیش ازین در نیافت اندرس

در رصدگاه فکر شان این … نرسیدند بر سپهر یقین

از رصد بند عالم اشراق … بشنو حال انفس و آفاق

دیده ور هر که از شهود بود … آگه از وسعت وجود بود

نور هستی فروغ الله است … کنهش هر که گفت کوتاه است

منتهی کی شود سرای وجود … نتوان یافت انتهای وجود

بعد ازین سپهر جسمانی … هست چندین جهان روحانی

این جهانی که وحشت انگیز است … از لی انتهای دهلیزست

پیش او این سپهر مینایی … هست چون گنبدی الصحرایی

در فضایش ملایکه هستند … همه از جام معرفت مستند

۱۲۸

در تجلی حق بدارا نیست … تا با بیجا و تا با بیجا نیست

پیش صوفی گره بود برباد … گفتگوی تناسب ابعاد

می شود مطلب چنین معقول … طبع را از دلایل مدخول

این سخن را بقال نتوان یافت … جز بپیرامن حال نتوان یافت

نیک بختست سالک مجذوب … گر ز درد طلب شود مطلوب

بی از خویش و پر ز دوست شود … مغز نغزش بری ز پوست شود

دوست چنگ طلب برانگیزد … رسنی از پای عاشق آویزد

نتوان یافتن ز غلطه تمام … که کدامست حسن و عشق کدام

حسن و عشق از دل محبت کیش … باز گویند قصه خویش

عشق را دستگاه ناز دهند … ناز را منصب نیاز دهند

خون دل آنکه چشمه کشد … عاقبت تا غمزه کشد

خویش را چون تمام او سازد … بتماشای خویش پردازد

همچو مجنون که محض لیلی شد … یکجو از وصل او تسلی شد

پای لیلی چو در نگار شدی … دل مجنون از او فگار شدی

پیش شیرین اگر گذشتی باد … میشدی تیشه بر سر فرهاد

گرد فرهاد اگر الم گشتی … دل شیرین رهین غم گشتی

در بیان درستی ... چون عزم ... کند ... اول ... [illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از سر عاشق نوازی / دلی ده کاردان عشقبازی

دلی کز غم بیگانه باشد / به درد عاشقی همخانه باشد

دلی ده روشناس سوگواری / که باشد خانه‌زاد دوستداری

سراغ کوچهٔ سوز دلم ده / در آن کوچه صد جا منزلم ده

مرا همسایهٔ پروانه گردان / سمندر را به من همخانه گردان

که بر بالین غم با من نهد سر / ز روی او کشایم دیدهٔ تر

از آن افسرده کان بگسو نشینم / کشایم چشم و روی او ببینم

تماشا ده به عاشق لقائی / در آن ده نگاه آشنائی

نگاه جرهٔ عاشق تماشا / نمک پروردهٔ چشم تمنا

برون از دیده چون سیلاب تازه / گریبان نقابی پاره سازد

مرا از نور عرفان امددی / از آن همت حال امددی

سرشتی گرم بی آتش دانش / ز صبر ساکر و شوق و شورش

ز آتش ساختی دل در بر من / جنون را مغز کردی در سر من

دلی کش هست دردی در خزینه / بود سرزندهٔ در گور سینه

ازین هستی که دل را کردی ایجاد / اگر صد درد خواهد بود بستان

دمی برنارم از دل صد در تیغی / برات زخم میخواهم به تیغی

چنان زخمی که جاوید بماند / لبش از خنده سالها خندان بماند

سویدا را ز تنهائی ملالست / علاجش داغ نوبا عکس خالست

می الفت خانم ریز در جام / که باری از دلم یاری کند وام

از آن بس تاب تنهائی ندارم / غمی کن مونس شبهای تارم

شبان اختلاط کن بسوزی / که بی او سر نیارم کرد روزی

روانم کن مژدهٔ دردی بجانم / که در پایش نخستین جان فشانم

جگر بی داغ و دل بی درد تا کی / نفس بی آه و رخ بی گرد تا کی

نفس را بخش وس آه ضرورت / کتان صبر را ماهی ضرورت

بده دردی که بی درمان بمیرد / گرش صد جان بود آسان بمیرد

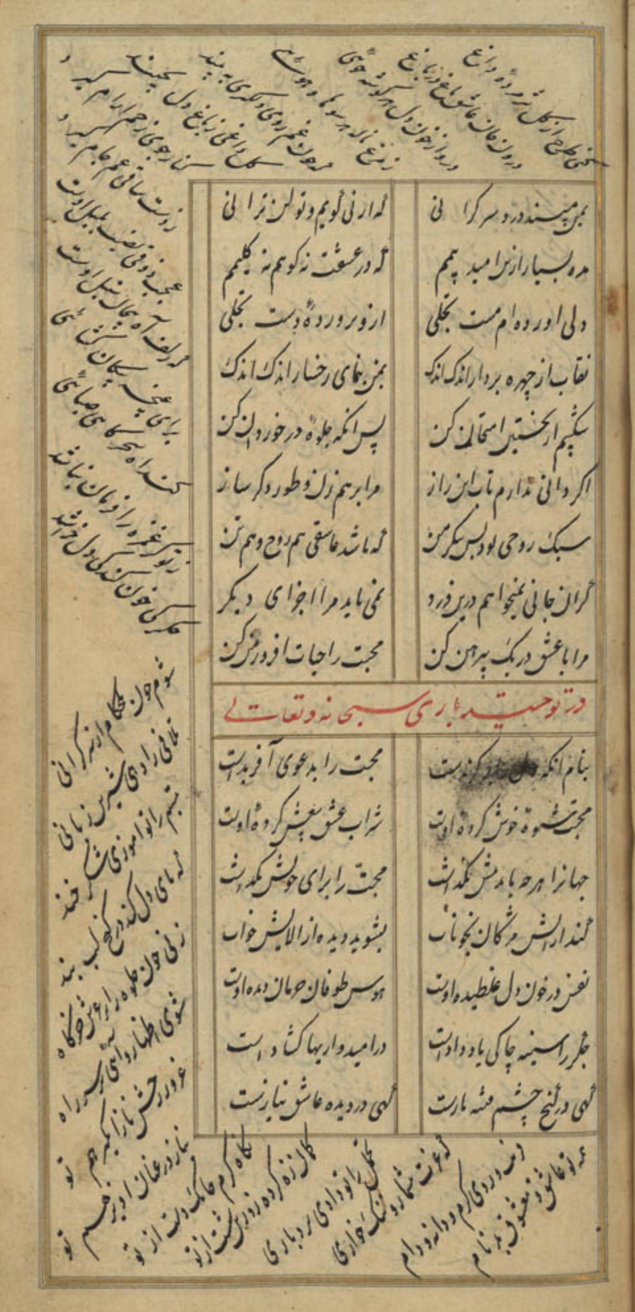
زداغی کن دلم را غیرت باغ / که در عشق نمک بر دل نهد داغ

نه آن داغی که در مرهم گریزد / چنان داغی که با خنجر ستیزد

چو غنچه یکدل تا کی گریبان / ببرگ گل یک خاکش خندان

زبانی ده که حرف عشق گوید / بده پائی که راه عشق پوید

زند در آه باری بوسه بر سنگ / کند زود چون پای هوس لنگ



بمن مپسند در دو سر گرانی | که ارنی گویم و نوشم لن ترانی
مرو بسیار از این امید بی‌هم | که در عشقت نگویم تا کلیمم
دلی آورده‌ام مست تجلی | از آن ور ورده دست تجلی
نقاب از چهره بردار اندکی اندک | بزن جای رخسار اندکی اندک
بکشیم از محبت امتحان کن | پس آنگه جلوه در خورد آن کن
اگر دانی ندارم تاب این راز | مرا بر هم زن و طور دگر ساز
سبک روحی بود بس سبکسر من | که تا شد عاشقی هم موج و هم تن
گران جانی نخواهم در بر در | نمی‌باید مرا اجزای دیگر
مرا با عشق در یک پیرهن کن | محبت را جهات افزون تر کن

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه [illegible] | محبت را بدعوی آفریدست
محبت شیوه خوش کرده است | شراب عشق بیغش کرده است
جهان را هر چه بادش گذاشت | محبت را برای جوشش گذاشت
گند ار آتش مژگان [illegible] | بشوید دیده را ز آلایش خواب
نفس در خون دل غلطیده است | هوس طوفان حرمان دیده است
جگر را سینه چاکی باد دادست | در امید وار بهاکش داده است
گهی در تلخ چشم [illegible] مارست | گهی در دیده عاشق [illegible] است

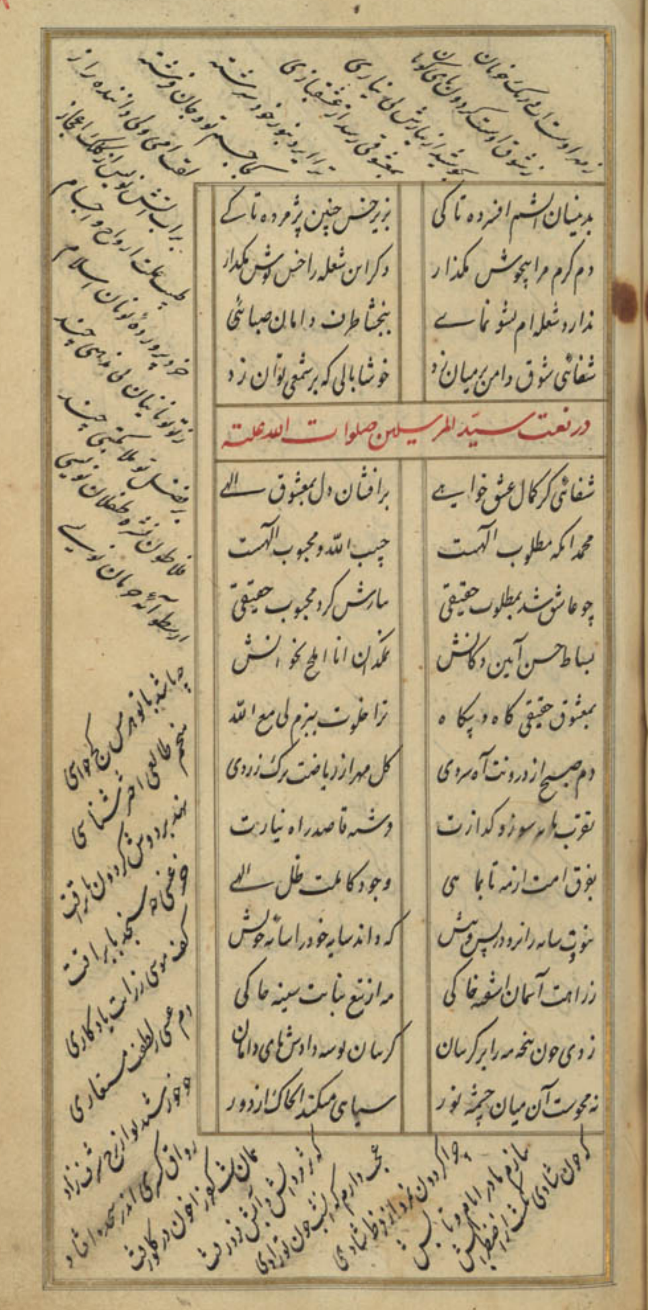
شفاعتی کز محبت یادگار است | ز مشکوات شفاعت نثار است
بود بر شاه راه خاکساری | نگاه افتاده عشق پای یاری
بچشم دوستی حسرت نگاه است | ز خون سینه‌ای تا بانه است
در گلشن اگر خار است از اوست | و گر امن گلزار است از اوست
گهی دامنت برد دست زمانه | ز سوز دل نگاهان دار دانشانه
ز خیل عاشقان او دو بیابانست | تماشا نشین این کاروانست
جوانان سوز دل همراه بردند | ز سر کل دل آگاه بردند
از آن آتش تمک شعله برست | که از سوز دل آتشخانه پر است
اگر در دلست در حکم نزاوست | وگر سوز است با خاکستر اوست
تجلی را بخش گرمت کاری | از آن دو دم که افسرده باری
دلم را حلقه در گوش وفا کن | وجودم را هم آغوش وفا کن
که طور کلیم و ایمن و نار | گدازی خانه‌ای را ده دل گداز
الهی جان غمم در بدن کن | محبت را جهات افزون تر کن
به هوس سینه‌ام پر زمان بخش | به هر حالم درد و داغ و نگاهان بخش
ز درد دل جان خامم کن لبالب | که گردد موج آن آرمنیه با لب
حال بر نامم ده کامرانی | که هر مو را رسد درد جهانی
که حال از خوش مرا همرا ست | دو چار خود شوم در بارگشتی

دوا را از محبت مایه بخشد | دعا را از اجابت مایه بخشد
نهد از زلف دامی در ره دل | گره زان دامش جابجاست مشکل
کند تدبیر زخم از نیش مژگان | کند تعمیر ویرانها ز طوفان
قفس سازی کند از سینه تنگ | در و دل را کند مرغ خوش آهنگ
شب هجران و کنج بینوایی | که یار از خود برد نا آشنایی
کهی همصحبت عاشق خیالی | خیالی خوشتر از ذوق وصالی
ز لیلی کرده مجنون را ترانه | ز عذرا کرده وامق را فسانه
لب شیرین ببینم از تو آموخت | که خسرو را بشکرخنده جان سوخت
سر مژگان فتان تیز سازی | ز نوک دشنه خونریز سازی
چرا مژگان خونریزی بلا قد | که هم در موشکافی موشکافند
چو عاشق را ز استغنای بسیار | معاذالله بنومیدی کشد کار
نسیم دوستی در جنبش آری | بخندانی گل امیدواری
دهی طاقت شکافی غمزه را یاد | زره از کاغذ و خنجر ز فولاد
چو در آب و هوای بدگمانی | دهد بر گل خواهش سرگرانی
چنان رنگ از دل کلفت نگاهی | که نتوان دید روی بیگناهی
اگر گوید عتاب ار کین پسندی | که ای مشتاق پنهانش چه خندی
دل بیتاب را طاقت تو بخشی | گشایش در محبت تو بخشی

در مناجات گوید جامی

چو از رخساره برقع برگرفتی | تحکک و ترجو آتشش در گرفتی
بود پروانه شهباز از تو | بر آتش میکند پرواز از تو
ز تو این رغبت پرواز دارد | که انداز از پی انداز دارد
بهشت آرا تویی در پرده گل | تو میبالی و بدنامست بلبل
ننوشش دلبری شیرین سخن تو | بدست کوهکن خاراشکن تو
بطور جلوه‌اش ارنی گو کلیمی | که هم خود گلشن هم خود نسیمی
حریص الجنان ز نکهت خویش | که صد جا عاشقی بر صورت خویش
مرا از نور عرفان افزدی | از آن بی منت جان افزدی
سرشتی سکرم لی آب و آتش | ز صبر ساکن و شوق مشوش
سرشتی چون دلم در تاب عشق | فشاندی بر گلم شورابهٔ عشق
بمن از نشئه مهر و محبت | فرود آمد بجای روح الفت
ز آتش ساختی دل در بر من | جنون را مغز کردی در سر من
محبت مایهٔ این مشت خس شد | یکجا سینه و یکجا نفس شد
هنوزم بود اعضا هیچکاره | که جسم خود بخود میگشت پاره
هوس چاک مرا را داد وحشت | فغانم خود ز من افلاک مسوخت
قضا در فطرت من گرد میبیخت | دلم در سینه رنگ عشق میریخت

باولهای عشق رغبت انگیز / باسیلای درد راحت آمیز
بان اندوه که راحت لبسته اوست / بان دردی که درمان خسته اوست
بطور افشانی دوش وبر حسن / بعشق سجده فرما بر در حسن
باشک گرم زخم نو رسیده / بخون گرمی داغ نو دمیده
باه اول سوز محبت / بصبح صادق روز محبت
بشمشیری که از نازست کشش / بکلبرگی که می باشد کلاهش
بزنجیری که از مو ساختستی / بطاقی کز خم ابرو ساختستی
بداغ عشق بادرزاد لاله / که شد روز محبت او را حواله
بان آتش که بهر دولت دوش / بان سودا که لب سود لب سودش
بزندانی که رشک بوستان بود / ببستانی که جیش دوستان بود
بسنبل فتنه یعنی جلوه ناز / باشک گرم یعنی دشمن راز
بارتش بازی باد مشوش / که رقصان میزند خود در آتش
بچاک دل که مپیوندد برهم / بعید غم که سور اوست ماتم
باغازی که انجامی ندارد / بصبحی کز قفا شامی ندارد
بمقبولی جمع ناپسندان / بپستی کرده سر بلندان
بپیدائی شوق لشته اظهار / بانکاری کرو میبارد آزار
بان عزت که در خواری کرزد / بان شیوه که بانبه ستیزد



بدینسان آتشم افسرده تاکی / برین خس چنین پژمرده تاکی
دم گرم مرا بیهوش مگذار / دگر این شعله را خس پوش مگذار
بدار در شعله ام شو نماسی / بجنبان طرف دامان صبائی
شعاعی شوق دامن بر میان زد / خوشا بالی که بر شمعی توان زد

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

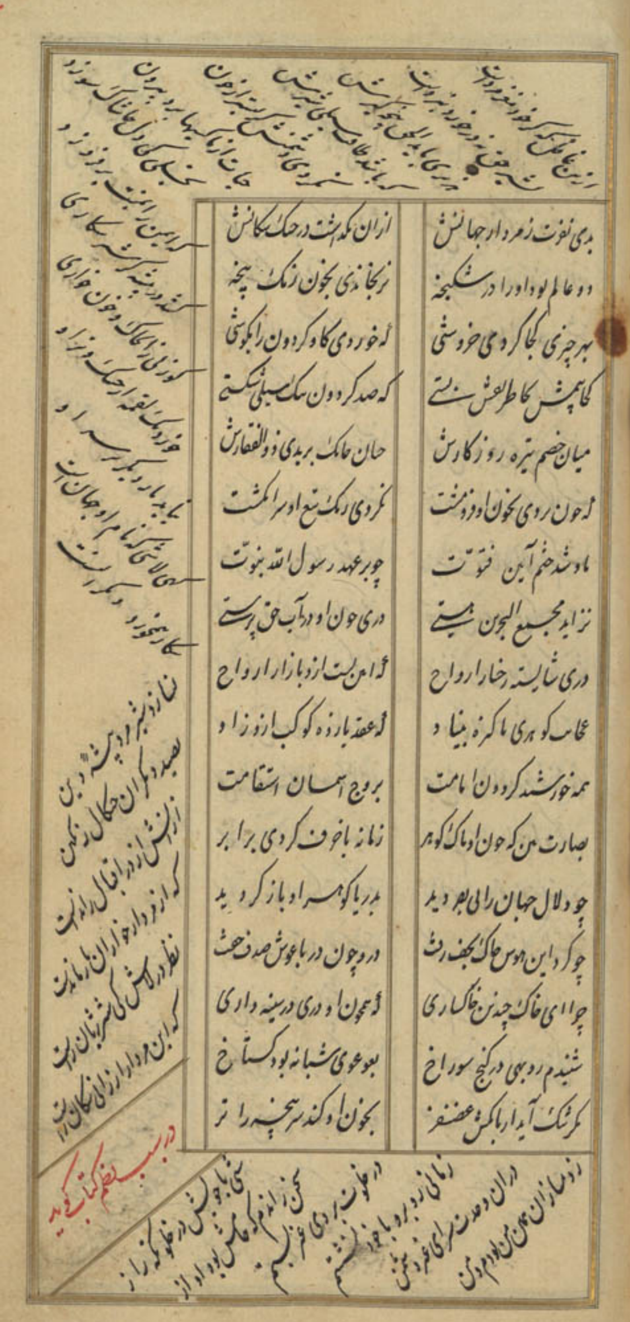
شعاعی کز کمال عشق خواهی / برافشان دل بمعشوق الهی
محمد کو که مطلوب الهست / حبیب الله و محبوب الهست
چو عاشق شد بمطلوب حقیقی / بیارش کرد محبوب حقیقی
بساط حسن آیین دکانش / تمکن انا الحق کو انش
بمعشوق حقیقی گاه و بیگاه / ز خلوت بزم لی مع الله
دم صبح از درونت آه سردی / گل مهر از ریاضت برگ زردی
بتوفیقات سوز و گدازت / دوشنبه قاصد راه نیازت
بفوق امت از نه تا بماهی / وجود کاملت ظل الهی
نبوت سایه را نبود ز پس و پیش / که داند سایه خود را سایه خویش
زراهت آسمان اشفته خاکی / مه از تیغ بنانت سینه چاکی
زدی چون تخته مه را بر کریبان / گریبان بوسه دادش های دامان
نه محو است آن میان چشمه نور / سیاهی میکند الکاک از دور



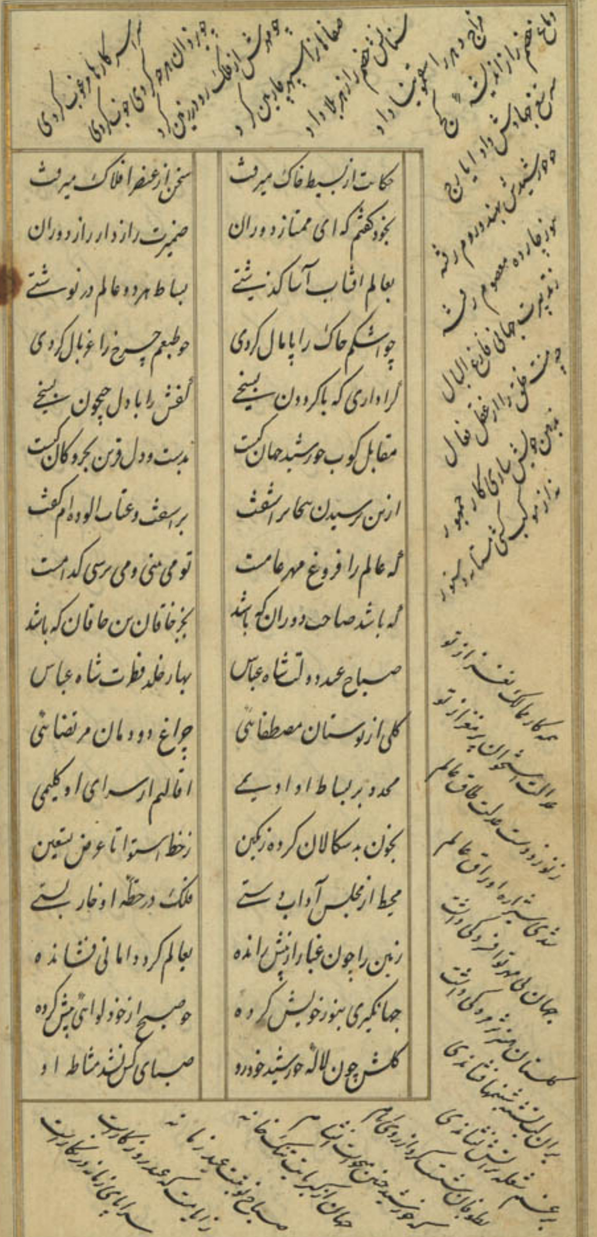
در تعریف معراج آنحضرت صلوات الله علیه و آله

زره گر کنه ذاتت بودی برگ / وگر نه زود میشد خوشدلی مرگ
ز آخنگ نبوت زیر زین بود / هنوز آدم میان ماء و طین بود
چو کوه از تیغ عدلت غرق خون شد / لباس ذره وش بازگون شد
از آتش خانه هم رنگ شب آمد / که با شب روز او هم مشرب آمد
از آن ماتم که زد از دود آتش جوش / بود خرگه هموارش روز و شب پوش
فلک از بس برسوایش کوشد / لباس از نامهٔ اعمال پوشد
ز نامت طفل گردون حال طلاق / ز هر حرفی جدا فیض دگر یافت
زنیمش شد سکین لب ربت / ز والش جار زرعی برگر بست
درو از تنگی جا چون گریبان / شود از دامن جا بهن میدان
برهنه از شبیمه سر بدر کرد / ز نامت خلعت هستی ببر کرد
اگر از ضعف سری افتد از پای / چو گوید یا محمد خیزد از جا
زهی نامی که همچون اسم اعظم / بدی تعوید بر بازوی آدم
ملک چون دست سردن رسته کرد / ز اسم اعظمت نقشش نگین کرد
سر عذر گناه آن طور داری / که دارد شرک هم امیدواری
نوعی عقدهٔ تقصیر حل شد / که ز ترتیب سفر ما حصل شد
ز دیگر عاشقان عارف راز / ز امعراج وحدت کرد ممتاز
بپای دل چنان رفتی که در بین / بصدر رحمت در آمد قاب قوسین

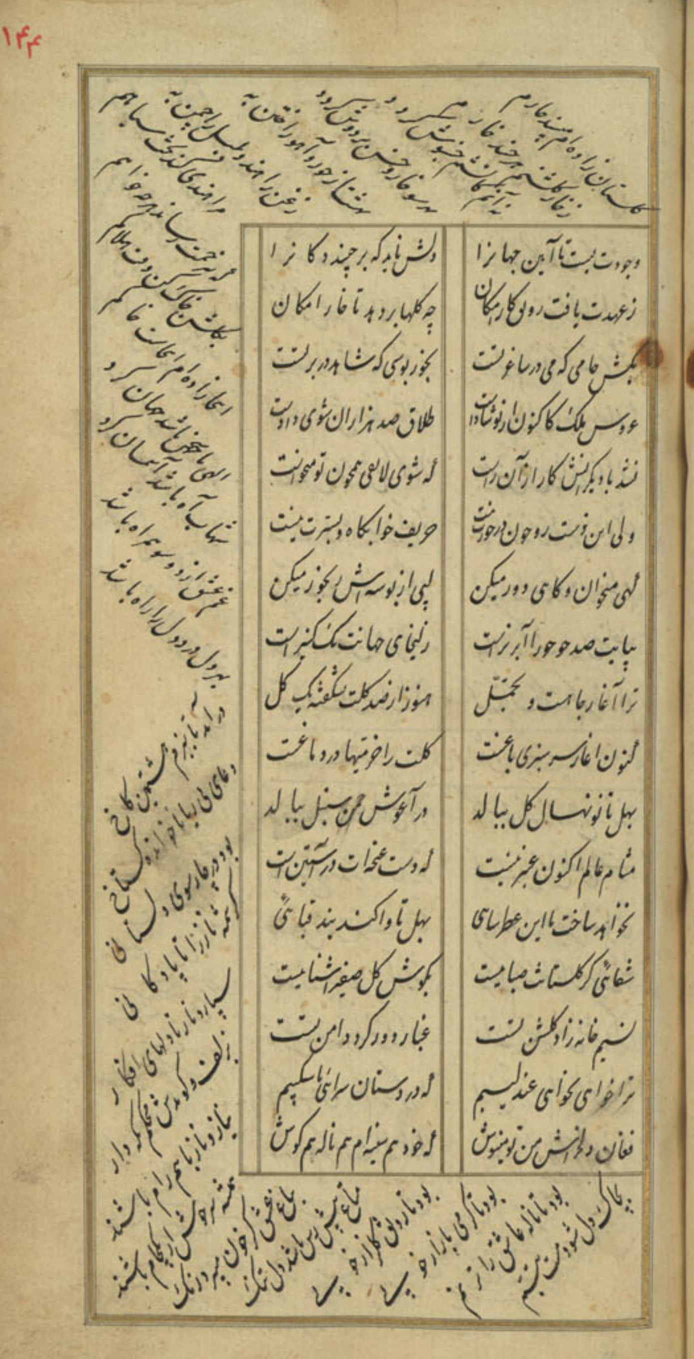
بزیر زین کشیده شعلهٔ تیز / تمام آتش آورده عنان ریز
براقی از تقدس بیکر او / ز لطف معنوی بانا سر او
بران مرغ بفرمان خدا جست / چو بوی گل بگلگون صبا جست
چو خورشیدش بگردون پا در آورد / زمین را اضطراب از جا در آورد
چنانش رغبت از اندام برخاست / که سنگش زیر پا صد کام برخاست
جهاز المحجه بدرود میکرد / دگر ترک هستی زود میکرد
عناصر موبه کردند از فراقش / که سوزان بود درد اشتیاقش
زمین خود را ز حسرت بر زمین زد / صبا بر چهرهٔ او آستین زد
قره آب از جگر نمناک میکرد / هوا انگشت بدامان پاک میکرد
بر آتش زد هوا خود را ز دوری / نهاد آتش بدل داغ صبوری
بشغل عود سوزی گرم شد ماه / که آلاید بمشک ناب خرگاه
خبر شد از قدومش چون ملک را / چراغان کرد بام نه فلک را
بپایش معلم و اکسون فکندند / براهش اطلس گردون فکندند
چو زاج دست و پای ثور بربست / بخدمت تیغ کین بگرفت در دست
قضا کاه و بره منزل بمنزل / بتعظیم قدومش ساخت بسمل
از آنها همت او دیده بر داشت / که چشمش کحل مازاغ البصر داشت
بگردون بال سرعت چون گشادی / هیولای سپهرش کوچه دادی



ز معنیهای مخفی شد خبردار / که از خود نیز پنهان کرد ناچار
معین شد بر او اسرار لاهوت / مبین شد بر او اطوار ناسوت
چو از علم لدنی با خبر گشت / چو نور دیده از نظاره برگشت
ره رغبت جهان اشغه بگرفت / که گرمی را ببستر هشته بگرفت
جهان را همچو جان در تن بس آمد / نسیم رفته از گلشن بس آمد
دگر باره جهان را خرمی داد / زمین و آسمان را خرمی داد
خداوندا بمعراج محبت / بمعراج شب و اوج محبت
بکام رغبت آن چشت کامان / که کم دیدست پاشان روی دامان
بنزدیکان بار جای درگاه / بخلوت خاصان بزم لی مع الله
بمستان جام لایزالی / برندان مقام لاابالی
بان عاشق که صد جا عاشق است / بخوبان عشقباز صادق است
بمشتاقی که چون شد گرم لبیک / ز هر هوشش بگوش شد بانگ سعدیک
بان خواهش که بردارد حجارا / ز مدهوشی بپا فهمد مبارا
که چون سازی چراغ فر روشن / بگوشش مژده پروانگی زن
ز خورشید سپهر آشنائی / فروغی ریز در چشم شفائی
که چون سازد بنورت دیده پر نور / تماشائی تواند کردن از دور
چراغی کن ز دل وقف درونش / بمعراج سخن شو رهنمونش



حکایت از بسیط خاک میرفت | سخن از عنصر افلاک میرفت
بخود گفتم که ای ممتاز دوران | ضمیرت رازدار راز دوران
بعالم آفتاب آسا گذشتی | بساط هر دو عالم در نوشتی
چو اشکم خاک را پامال کردی | چو طبعم چرخ را غربال کردی
گرا داری که با گردون بسنجی | کفش را با دل جیحون بسنجی
مقابل کوب خورشید جهان گشت | مدیحت و دل قرین بحر و کان گشت
ازین پرسیدن سحار آشفت | بر آشفت و عتاب آلوده ام گفت
که عالم را فروغ مهر عامست | تو می بینی و می پرسی کدامست
که باشد صاحب دوران که باشد | بجز خاقان بن خاقان که باشد
صباح عهد دولت شاه عباس | بهار خلد فطرت شاه عباس
گلی از بوستان مصطفائی | چراغ دودمان مرتضائی
مجدد بر بساط او ادیمی | اقالیم از سرای او گلیمی
بخون بدسگالان کرده رنگین | زخط استوا تا عرض تسعین
محیط از مجلس آداب رستی | فلک در حلقهٔ او خار بستی
زمین را چون غبار از پیش رانده | بعالم گرد دامانی فشانده
جهانگیری بنور خویش کرده | چو صبح از خود لوای پیش کرده
گلش چون لاله خورشید خودرو | صبای گلشن نشاط او

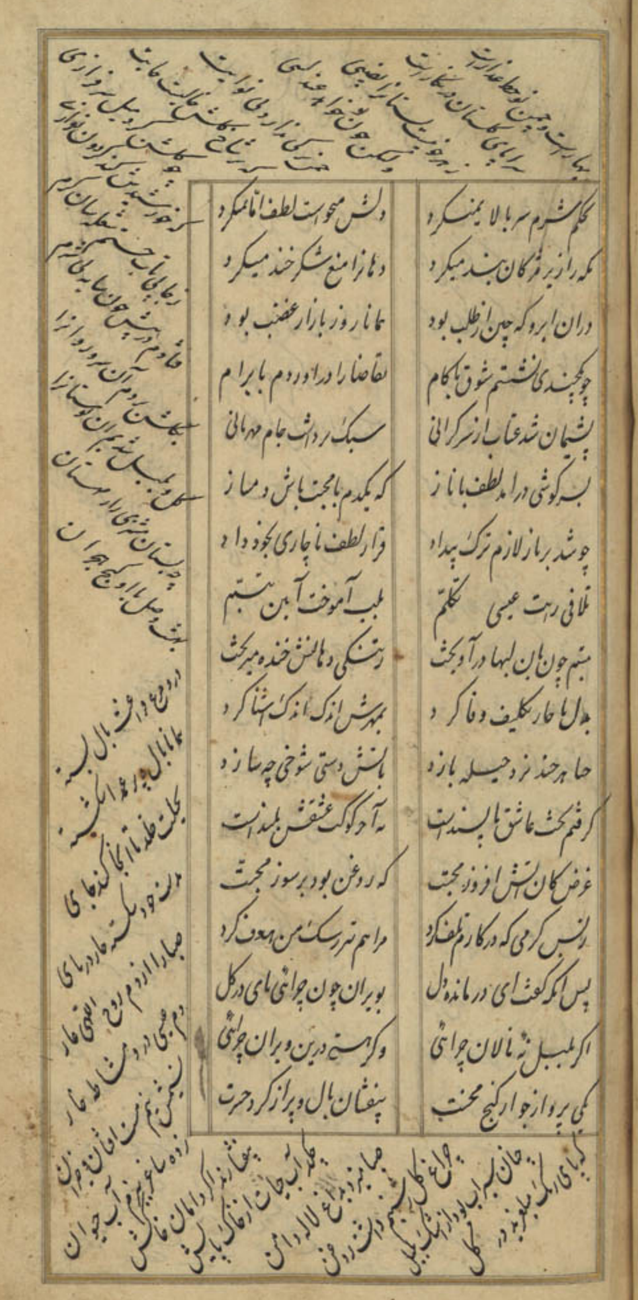


وجودت بست تا آیین جهان را | دلش باید که هر چند دگر زا
زعهدت یافت رونق کار امکان | چه گلها بر دهد تا خار امکان
بکش جامی که می در ساغرت هست | بخور بوسی که شاهد در برت هست
عروس ملک کاکنون از تو شاداست | طلاق صد هزاران شوی داده ست
نشد با دیگری همسر کار آن راست | که شوی لایقی همچون تو میخواست
ولی این دست رو چون در خور تست | حریف خوابگاه و بسترت نیست
گهی میخوان و گاهی دور میکن | لبی از بوسه اش پر شور میکن
بیابت صد چو حورا آبر زیست | زلیخای جهانت تنگ در براست
ترا آغاز جاهست و تجمل | هنوز از صد گلت نشکفته یک گل
کنون آغاز سرسبزی باغست | گلت را خو تهیا در دماغست
بهل تا نونهال گل ببالد | در آغوش چمن سنبل ببالد
مشام عالم اکنون عنبرینست | که دست غنچه در آستین است
نخواهد ساخت با این عطرسائی | بهل تا وا کند بند قبائی
شفائی گر گلستانت صبا هست | بگوشش گل صفیر آشنا هست
نسیم خانه زاد گلشنت است | غبار دور گرد دامنت است
ترا خواهی نخواهی عندلیبم | که در بستان سرائی ناشکیبم
فغان دلخراشش من تو مینوش | که خود هم سینه ام هم ناله هم گوش

بود تا بهر سودای محبت | که دلال کالای محبت
تغافل صبر را خون دار باشد | محبت تشنهٔ اظهار باشد
بدلها تا نشیند شبنم عشق | بود گرم از دم عشقت دم عشق
دو عالم عاشق و منظور شان تو | جهانی قالب و جان جهان تو
درت چوج کجوش کج کلاهان | هلالش نقش پیشانی شاهان
مدامت شاهد عشرت در آغوش | تو ساغر نوشی که بد طرب نوش
برآرد روزگارت از سر لب کام | لب یار و لب جوی و لب جام
کف رنگ حنا از عنبر زلف | مبادا از کف سرون سر زلف
الهی در جهان خندان بمانی | که بر خاک فلک کمتر خوانی

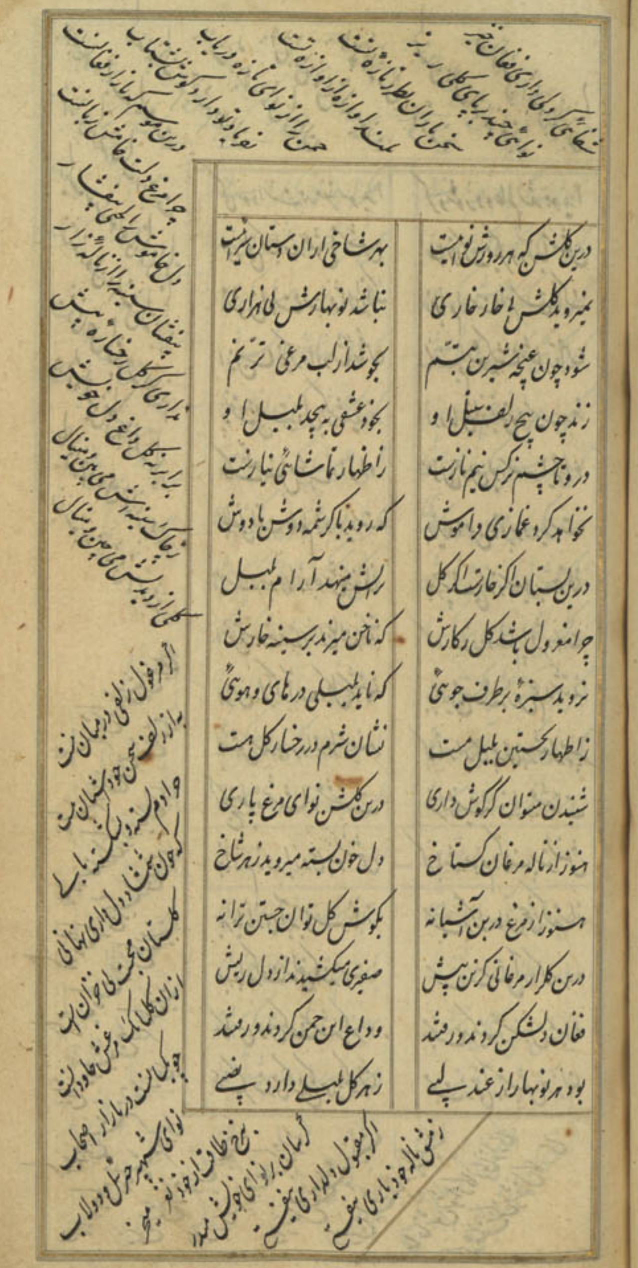
در حسب حال خویشتن گوید

چو مهر از خواب دوشین چشم مالید | گریستم زار زار و صبح خندید
چو شیر صبح خندید از دل قبر | چکید از داغ من طفل بلا شیر
چو از مرغ سحر حسرت نوائی | نگوشم زد صفیر آشنائی
بعالم زاریم در دامن آویخت | سرشکم رنگ طوفان بر زمین ریخت
دلم مرغ سحر را نغمه نو کرد | فغان از صفیرش منتشر کرد
باه گرم دل دادم جگر را | برقص آورد دم از نالش اثر را
هو مو دهم نکردون ناله خندی | شنیدم از دعا بوی پسندی

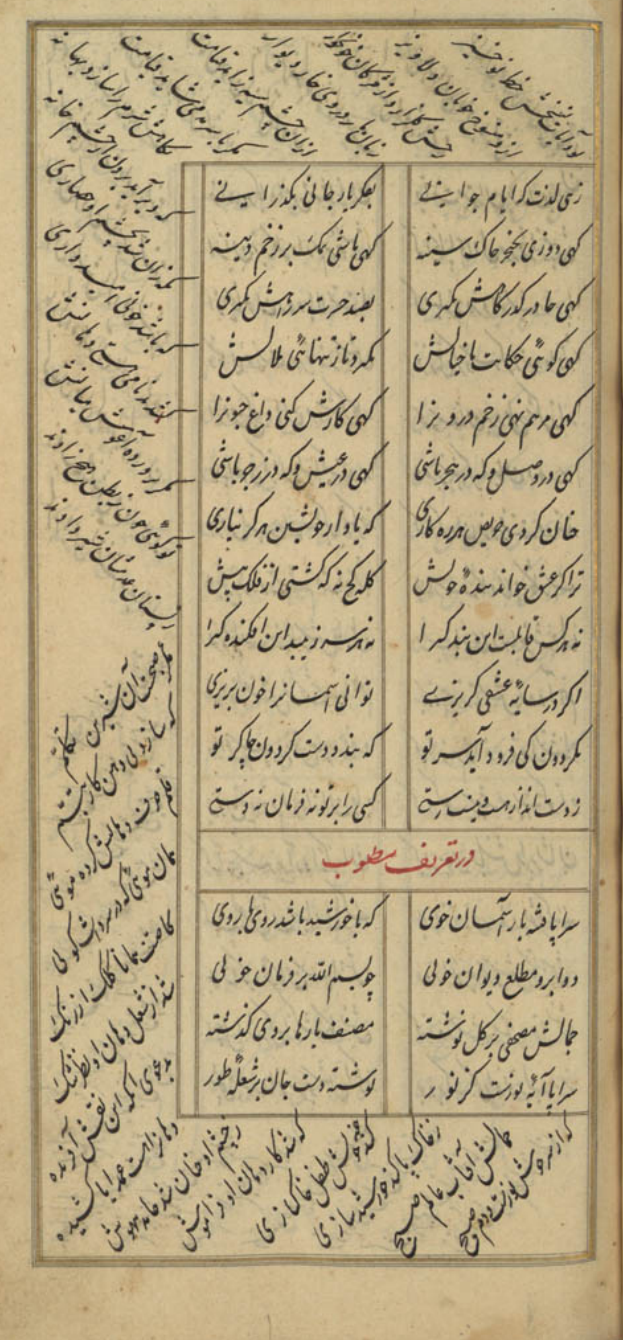


نگه شرم سر بالا نمیکرد | دلش محو است لطف اما نمیکرد
نگه راز برزگان بند میکرد | دهان را منع شکر خند میکرد
دران ابرو که چین از طلب بود | تمنا روز بازار عضب بود
چو گنجیدی که نشستم شوق باکام | تقاضا را در او در دم با برام
پشیمان شد عتاب از سرگرانی | سبک برداشت جام مهربانی
لب گوشی در آمد لطف با ناز | که یکدم با مجنابش دمساز
چو شد بر باز لازم ترک بیداد | ز ار لطف ناچاری بجود داد
تلافی رحمت عیسی تکلم | لب آموخت آیین تبسم
تبسم چون بان لبها در آویخت | ز تنگی دهانش خنده میریخت
بدل با خار تکلیف وفا کرد | بمهرش اندک اندک آشنا کرد
حیا هر چند نرد حیله بازد | بنازش دستی شوخی چه سازد
گرفتم بخت عاشق ناپسند است | نه آخر کوکب عشقش بلند است
غرض کان آتش افروز محبت | که روغن بود بر سوز محبت
ز آنس گرمی که در کارم علم کرد | مرا هم تیر رسک من هدف کرد
پس اگر گفت ای در مانده دل | بوبران چون چراغی های در گل
اگر بلبل نه نالان چرائی | وگر هستی درین ویران چرائی
کی پرواز جوار کنج محنت | بیفشان بال و پرواز کرد حسرت

هوایش تر دماغ از حوض آتش / لبالب تا ابد جام شرابش
صبا در کار آب اعجاز میکرد / گهی سرو و گره که باز میکرد
همی فریاد کردی بلبل زار / که وای نرگس که هشیار هشیار
نسیم صبحدم میکرد ابرام / که پر سازند از می لاله وش جام
دران گلشن که خامش از بهر حاجت / هوای او بهشیاران حرامست
بنوشیدم پند غمگساران / که میخواهند باران خیر باران
می در جام کردم دفع غم را / که بد مستانه بر سر زد الم را
چه می از چشم خون اشکی چکیده / خوی از چهره آتش دمیده
بتکلف هوا زان می چشیدم / سبوی حنظلی در کشیدم
لب بر جام مرد افکن رسیدی / برهنه پابوسش جان دویدی
باستقبال جام می خوش نشان / رسیدی جان بلب افغان و خیزان
شدم از باده تلخ سبک دست / ایان نرگس او هر دو سرمست
ز شور عشق و می آنسان که دانی / در آمد بلبل اندر شعر خوانی
باهنگ غزل گشتم نوا ساز / شدم ز گلشن او نغمه پرداز
دران آهنگ واد ناله دادم / چمن را جوی صد ساله دادم
چو کردم زین نوا گوش گلشن سیر / ز شهد مثنوی شد چاشنی گیر
بگفتا بر نوای عشق پرابی / سرود مثنوی لحنی بنوابی


درین گلشن که هر روزش نو است / بهر شاخی از ان دستان سرایست
بهر و بید گلش بی خار خاری / نباشد نوبهارش بی هزاری
شود چون غنچه شیرین تبسم / بجوشد از لب مرغی ترنم
زند چون پیچ زلف سنبل او / بجوش عشقی بپیچد بلبل او
درو تا چشم نرگس نیم بازست / ز اظهار تماشائی نیازست
نخواهد کرد غمازی فراموش / که روید با کرشمه دوش با دوش
درین بستان اگر خارست اگر گل / ز راهش مینهد آرام بلبل
چرا مشغول باشد گل بکارش / که ناخن میزند بر سینه خارش
نروید سبزه بر طرف جوئی / که ناید بلبلی در های و هوئی
ز اظهار نخستین بلبل مست / نشان شرم در رخسار گل هست
شنیدن میتوان گر گوش داری / درین گلشن نوای مرغ باری
هنوز از ناله مرغان گستاخ / دل خون بسته میروید ز هر شاخ
هنوز از مرغ درین آشیانه / بگوش گل توان جستن ترانه
درین گلزار مرغانی کزین پیش / صفیری میکشیدند از دل ریش
فغان دلشکن کردند و رفتند / وداع این چمن کردند و رفتند
بود هر نوبهار از عندلیبی / ز هر گل بلبلی دارد نصیبی

یکی سوداست در مغز سویدا / کزو شور دو عالم شد هویدا
می تلخی که باشد عشق نامش / سر افلاک میگردد ز جامش
ز شوق اوست مست افشان افلاک / ز جام اوست دایم مست خاک
ازین ساغر که دارد نشأه خاص / نسیم آشفته گشت و شعله رقاص
چو نقش هستی دل بر کشیدند / درو جانی از آن معنی دمیدند
فلک طفل و محبت دایهٔ او / ازین مخزن بود سرمایهٔ او
بطفلی ناف عالم او بریدست / بزیر دامن خود پرورید است
بهر مویی ازو جوش جنونی / بهر چشمی ازو سیلاب خونی
ازین مستی سری زان جان نهادست / که در فرق دو عالم پا فشردست
هران دل را که آب و گل سرشتند / ببالین قصهٔ زین غم نوشتند
بآتش میدهد پروانه را سر / که تا داری پری بر شعله میپر
شکنج طرهٔ شمشاد عشقست / شرار تیشهٔ فرهاد عشقست
بنازم زور بازوی جنونش / که باشد موم در کف بیستونش
بهر جا نازی آید بر سر ناز / محبت برگ جان سختی کند ساز
بهر جا در کف زلفی کمندست / محبت سینه پیش آرد که سرده
نگاهی چون کند نشتر بگیرد / محبت بهر یک زخمش بمیرد
شکر خندی کند چون نمکدان / محبت زخمی آرد پیش خندان


زهی لذت که ایام جوانی / بکار یار جانی بگذرانی
گهی دوزی بخنجر چاک سینه / گهی پاشی نمک بر زخم دیرینه
گهی جا در کدورتگاهش گیری / بصد حسرت سر راهش بگیری
گهی گویی حکایت با خیالش / بگریه وانگه از تنهایی ملالش
گهی مرهم نهی زخم درون را / گهی کاوش کنی داغ جنون را
گهی در وصل و گه در هجر باشی / گهی در عیش و گه در زجر باشی
جهان گردی چو عیش هرزه کاری / که یاد از جوشن هرگز نیاری
ترا گر عشق خواند بندهٔ خویش / کله کج نه که گشتی از فلک بیش
نه هر کس قابلست این بندگی را / نه هر سر زیبد این افکندگی را
اگر در سایهٔ عشقی گریزی / توانی آسمان را خون بریزی
بگردون کی فرود آید سر تو / که بند دست گردون چاکر تو
ز دست انداز همت دینت رسته / کسی را بر تو نه فرمان نه دسته

در تعریف مطلوب

سراپا فتنه بار آسمان خوی / که با خورشید باشد روی بر روی
دو ابرو مطلع دیوان خوبی / چو بسم الله بر فرمان خوبی
جمالش مصحفی بر گل نوشته / مصنف بارها بر وی گذشته
سراپا آیهٔ نورست کز نور / نوشته وصف جان بر شعلهٔ طور

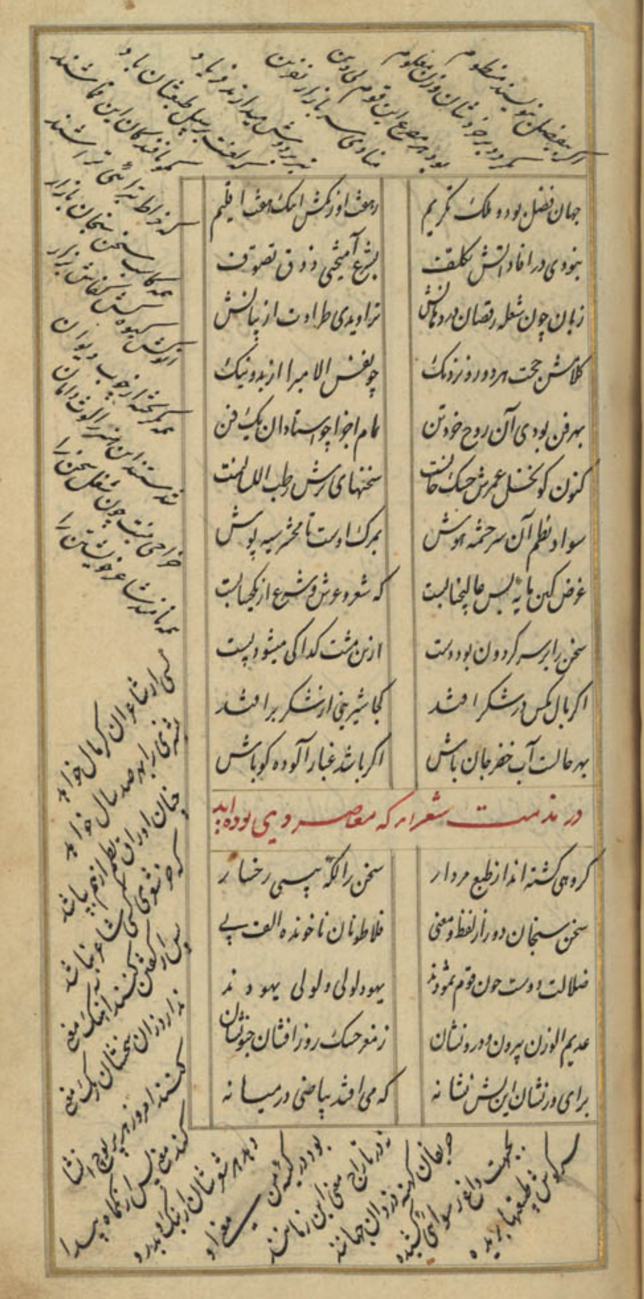
خوامد هر کجا دامن فشانان / قیامت میتوان بردن بدامان
ازان زیر گلو دارم سر خویش / که آنجا پای دل بر رفته از پیش
ازانجا چون رود بالا تمنا / که میلغزد درو اندیشه را پا
زنخدانی چو آن مهر خانه زادش / فروغی گرد سر گردنده دادش
ازان گنج دهان مرد شکر کار / بخورستان برد طرح شکرزار
صباحی گر ازان لبها کند بر / دمد بر شکر با جان دهد بر
ازان لب چون جدا گردد شکرخند / که تا گردن فرو رفتست در قند
اجل فرد و در چشم تشنه بارش / بلا در سینه کاوی پیکار است
بود زلف خوش نازش حمایل / ز بیتابی دلها خوشه دل
سواد زلفش از بخت سیاهم / بجو بیحد ز تابش دود آهم
دران سیمین زنخ چاهیست خودرو / که زمزم خوانده خود را تشنه او
برون ناید دم آبی ازان چاه / که در کف رشته صبر است کوتاه
گر آید سر بر آرد از گریبان / کند موی میانش را پریشان
کمند زلفش آن صیادی پاک / بلا را زنده می بندد بفتراک
بلا شاگرد مژگان سیاهش / دو زانو میزند پیش نگاهش
اجل باشد کمین از کشتگانش / که روز حشر میگیرد عنانش
شبی بالیده از سرجوش انگیز / بود برگ گلی از نو ز لب ریز

گل نافش کمی سیمین پیاله / کشیده راح خوبی زین پیاله
بود از چشمه حیوان نمونه / حباب کوثر اما باژگونه
سرینش را نمیدانم چسان بود / که از چشم تصور هم نهان بود
ازان در وصف او بسته دهانم / که غیرت میشود بند زبانم
ز بر ران کمی شد زیر دوش / گره در کار دین از عقد زانوش
ستون کوه خوبی سیم ساقش / که لرزد ساق عرش از اشتیاقش
ز نورش در چراغ صبح روغن / جز و پای چراغی هست روشن
سر پاش که باشد دشمن هش / سر پایی زده بر خرمن هش
خرامش با قیامت دوش با دوش / بهر جا پا نهد محشر زند جوش
قیامت بگذرد بر من علامت / گزان قامت کنم مشق قیامت
گلستانش بجدی سبز و خرم / که غیرت میبرد گلهاش بر هم

در تعریف حسن و عشق و عاشقی گوید

سخن پیرایه رخسار عشقست / سخن سرمایه بازار عشقست
چو مضراب محبت ناز جان جست / سخن بد نغمه کاول زان جست
فغان پیش خزان ابر است / نسیم اول این نوبهار است
سخندان است گوهر سنج معنی / زبان او کلید گنج معنی
اگر دست سخن سازی نبودی / کی این قفل از در معنی گشودی

بر دل روز زبان او بیاموز   زبان گوشه ابرو بیاموز
سخن لعلست و کانش سینه ما   سخن گنجست و در گنجینه ما
شو و چون قلزم اندیشه مواج   بساحل افکند این دره التاج
گل از بستان آب گل شکفتست   گل معنی ز باغ دل شکفتست
گلش را صوت بلبل میدماند   هوای دیگر این گل میدماند
نسیم صبح اینجا میخورد بر   صبای عشق میباید و گر هیچ
بود سرسبز دایم گلشن او   نبیند گرد خزان پیرامن او
سخن تیغیست در دست سخن ساز   که میگیرد بآن اقلیم اعجاز
در اقلیم بلاغت سروراند   باعجاز سخن پیغمبراند
سخن باشد بر ایشان وحی نازل   که می آید فرود از کرسی دل
سخن میراث مرد نکته دانست   سخنداننده او در جهانست
حکیم کامل العرفان سنائی   که بودی چشم دل را روشنائی
چو کند از پای دل خار علایق   حدیقه ماند ازو بر خلد فایق
چو شد فردوسی آن ماه فلک طوس   که بودی چرخ در پیشش زمین بوس
چو کرد آهنگ از دامان فشاندست   ازو چون قصه شاهان نماندست
کجا رفتا نوری چون کند خالش   که بودی شعر جزوی از کمالش
اگر چه در فضایل بی بدل شد   ولی در شاعری ضرب المثل شد

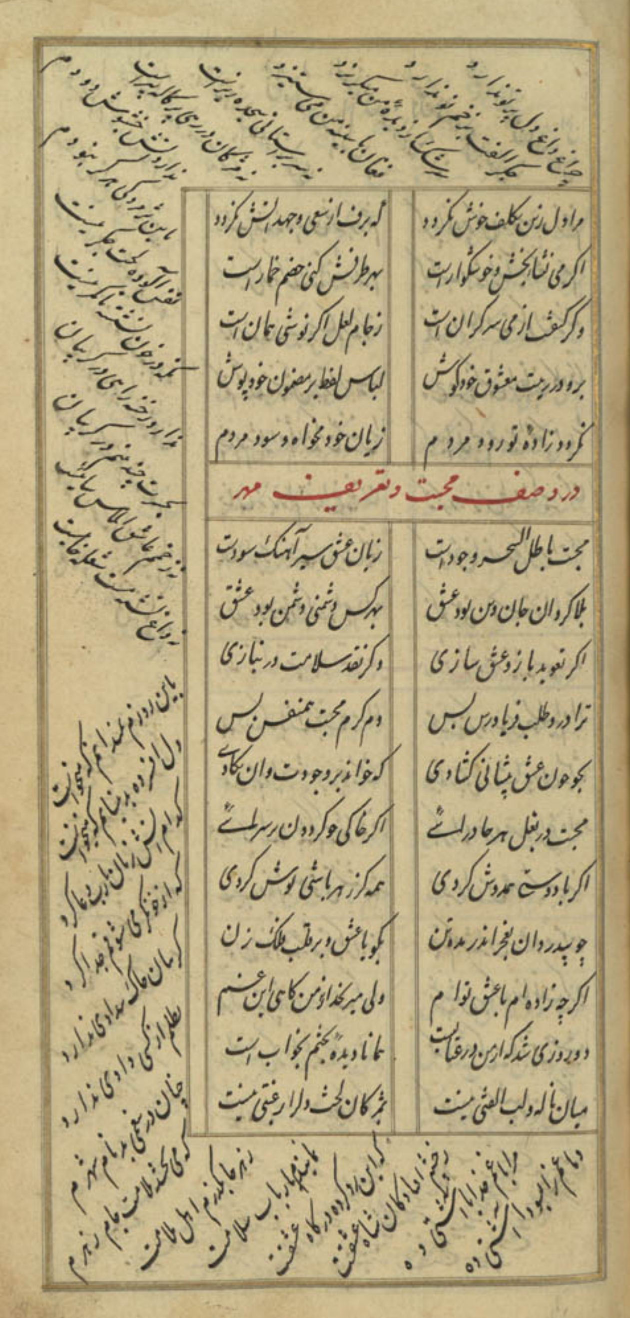


جهان فضل بوده ملک کریم   رهی او ز کمش انگ هفت اقلیم
نبودی در افاداتش تکلف   بشرع آمیختی ذوق تصوف
زبان چون شعله رقصان در دهانش   تراویدی طراوت از بیانش
کلامش حجت هر دور و نزدیک   چو یفعل الامر ازو بد و نیک
بهر فن بودی آن روح خود تن   تمام اجزا چو استادان یک فن
کنون کو نخل عمرش خشک حالست   سخنهای ترش رطب اللسانست
سواد نظم آن سرچشمه هوش   بهر کاوست تا محشر سیه پوش
غرض کین پایه بس عالی جنابست   که شعر و عرش و شرع از یک حسابست
سخن را برسر گردون بود دست   ازین پشت گدائی میشود پست
اگر بالکس درشکر افتد   کجا شیرینی از شکر بر افتد
بهر حالت آب خضر جان باش   اگر باشد غبار آلوده گو باش

در مذمت شعرا که معاصر وی بوده اند

گروهی گشته اند از طبع مردار   سخن را لکه پیسی رخسار
سخن سنجان دور از لفظ و معنی   فلاطونان ناخونده الف بی
ضلالت دوست چون قوم ثمود اند   یهود لولی و لولی یهود اند
عدیم الوزن بیرون و درون شان   ز منو حک روز افشان چو شان
برای درنشان این ش نشانه   که می افتد بیاضی درمیانه

زمضمون حریفان بیش واندک | گرفتم بر کسا در دست هر یک
درستی بیت چون در وابستان | زباید معنی بکری چو خود شان
برای شاعران در نفی واثبات | بباید وقف هستی چو قصاب
نوشته صدره و کرده مسجل | باسته لالها کرده مدلل
بخط معنی و ملا رسانده | بهر جاهل و دانا رسانده
که این بیت از فلان بن فلانست | نه از ملا جماد و دا معاینت
گواه شود که کس پس نباشد | نباید خواند تا صد کس نباشد
زمستان تو امان زاید سخنشان | نسیم دی خجل از دو فرد شان
بزیر لب بنفشه سرد سیری | بن هر موی حشر زمهریری
نفس یخ سینه کافور جگر برف | برودت در برودت برف در برف
زسردی فصل دی را عمر کاهند | تماما شاعران پیرماهند
که در پیش تابستان بیکحرف | کنند افسرده بازار یخ و برف
چنین گر حیله ادراک باکنند | هنوز ارزانی تیزی سکوه تا کنند
بلادت چون برو لشکر نهایت | برایشان سکر و رحمت بشکایت
زهرجا معنی بکری شنیدند | برو افسرده مصراعی تنیدند
چه میکردند اگر تضمین نمی بود | بفن شعر این آیین نمی بود
سخن کارست پر از زان مصالح | ندارد شاعری چندان مصالح



مرا اول زمن تکلف خوش نگردد | گه برف از سعی وجهد آتش نگردد
اگر می نشاط بخش و خوشگوارست | بهر طرفش کنی هضم خمارست
وگر کیف از می سرگران است | زجام لعل اگر نوشی همان است
برو در بیت معشوق خود کوش | لباس لفظ بر مضمون خود پوش
نگرود زاده تو رود مردم | زبان خود مخواه و سود مردم

در وصف محبت و تعریف مهر

محبت باطل السحر وجودست | زبان عشق سیر آهنگ سودست
بلا گردان جان و تن بود عشق | بهر کس دشمنی دشمن بود عشق
اگر نبود بیازد عشق سازی | وگر نقد سلامت در نبازی
ترا در و طلب فریاد رس بس | دم گرم محبت هم نفس بس
بجو چون عشق پیشانی گشادی | که خواند بر وجود وان نگادی
محبت در بغل هر جا در آئی | اگر خاکی چو گردون بر سر آئی
اگر با دوست همدوش گردی | همه گر زهر باشی نوش گردی
چو پیدر دان بغر اندر مدوتن | بگو با عشق و بر قطب فلک زن
اگر چه زاده ام با عشق توام | ولی مهر گدا و من کامی این عشقم
دو روزی شد که ازمن در غنابت | تماشا دیده چشم بخواب است
میان ناله و لب الفتی هست | مژگان لخت دل ار رفتی هست

کشم خمیازه همچون غنچه بر زخم — گریبانی چو گل ده سر بسر زخم
بسیل گریه گردان تازه رویم — که آب رفته باز آید بجویم
مرا بهبود در صبر و سکون نیست — نمی آید مرا طاقت سکون نیست
کنم تا کی بجنبش بیقراری — رخ داغ کهن را غازه کاری
چنانم شعله افشان کن نفس را — که مهمانی کنم صد بوالهوس را
چنان زن بر دلم از داغ خرمن — که گردد فرض طوف کعبه بر من
چنان بر سینه زن برق تجلی — که دوزخ از درونم گیرد اجری
درین دوستی گم کرده ام راه — زکو یعنی استغفر الله

آغاز کتاب و تعریف سخن از هر باب

بحمد الله که باز از بخت دمساز — محبت کرد سوی خویشم آواز
نمای عمر زباد شهر خویش — غبار یعنی رفت از دل ریش
بروی دل در جاگم گشادند — جگر را وعده صد داغ دادند
وزیب و ناز معشوقی گشتند — بتنجیر دل من عهد بستند
بگوش منجوات عشقم تا بگردن — بتم گفت این در عهده من
مرا تا تیر مژگانی هدف کرد — وزیش لب بگند نهان تلف کرد
سر زلفش بگوش یار میگفت — که با شکی میان آرش حیث
بگردون مصلحت میدید کاکل — که چون آرد شبیخون بر تحمل

کشیدم بر گریبان طرح صد چاک — ز رشکم رنگ طوفان ریخت بر خاک
بمژگان پاره دل آشنا شد — ره آمد شد خونابه وا شد
بیاد و دیده رسم گریه دادم — بر دل شغل خون گشتن نهادم
بدل سیپی فرستاده است دردی — که نالان میکنم کوس نبردی
برای جنگ خوش کن چنگ گاهی — که با خود کرده ام عرض سپاهی
امیدی در بن هر مو نشسته — نگاهی در پس زانو نشسته
ز دست انداز مینای خرابم — که سر تا پای رقص اضطرابم
دلم خوار تحمل میکند ناز — که آیین طپیدن میکند ساز
سر هر مو ازین جا مست رفت است — بدست هر رگی سر رشته هست
بدل الماس سود است این بلاغت — رگ جان مست زنجیر جنون است
چو سلطان محبت تاخت در دل — تزلزل قحط صبر انداخت در دل
سویدا گشت وقف دار کاهش — فرود آمد بر تا پا سیاهش
سر هر مو بود مست هولی — زمینم لرزه زلزله عشق جایی

در وصف حال خویشتن و تعریف عشق گوید

خوشا سودای عشق و عزت عشق — که عاشق تو شد از خود لذت عشق
نهد گر ذوق تا دل در معاشش — بدل گوید که پنهان ز حاشش
زبان خود محرم این داستان نیست — چو دل نا آشنا باشد زبان کیست



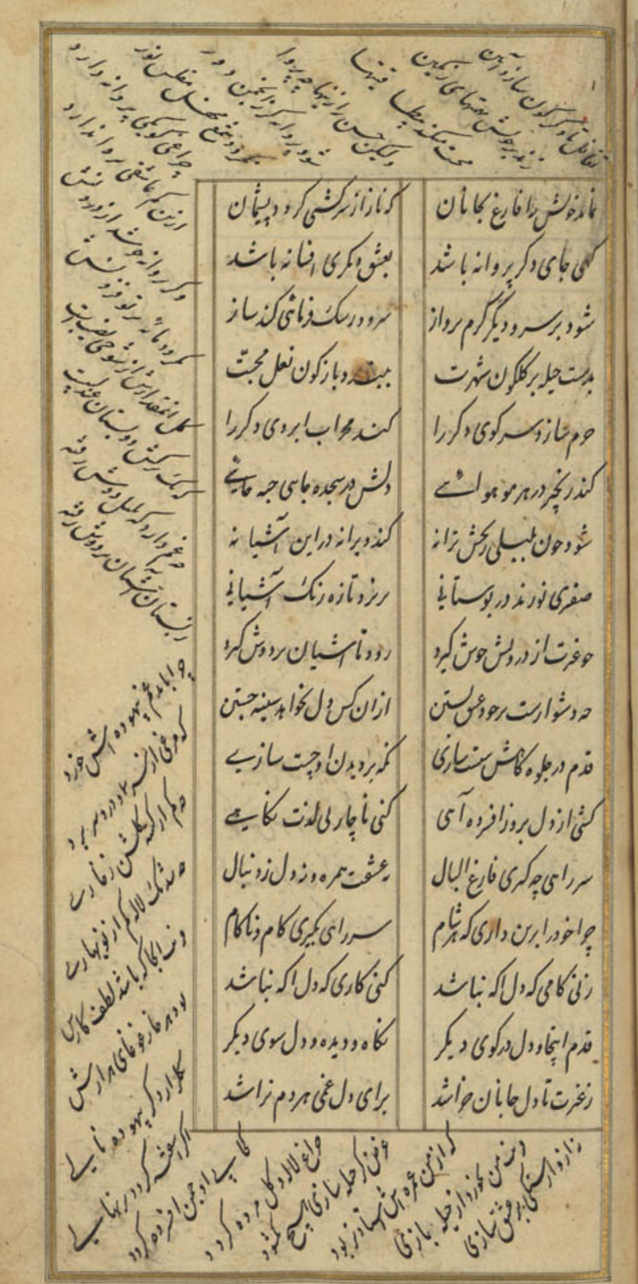
ببرش کی توان خشنود کردن / بپای چاره این جوش کردن
در او لبهای عشق رغبت انگیز / که جام سرشاری محبت لبریز
توانی تن زدن پیمانه و هوسی / گر این می بشنود پیکان بوسی
شود ساقی چو خود هم مست زین می / لبالب در دهد جام پیاپی
شود زین باده هشیاری بیست / عنان بیخودی بسپارد از دست
برسوائی کشد کار صبوری / ملامت بر دهد خار صبوری
چنین کا غار بنود لی تهی خوب / صبوری مست در انجام مرغوب
بود رضوان این گلشن ملامت / شود این شعله را روغن ملامت
چو این آتش فشور آمیز گردد / بدامان ملامت تیز گردد
ملامت جوهر شمشیر عشقست / ملامت نغمهٔ زنجیر عشقست
بود و یوا نگار از سنگ طفلان / بهار عشق و آغاز گل افشان
ز هر جا بگذرد گو بند باشت / که در عشق فلان بیصرد ادبست
چو عاشق را بسکه بگریها بند / هلال عید رسوائیش خوانند
برسوائی برارد نام عاشق / شود در شهرهٔ ایام عاشق
غرض کین درد و داغ عاشقی نام / بود معقول طبع آغاز و انجام
همه خیر محبت خوب باشد / ملامت خوب و عصمت خوب باشد

در وصف حال محبوب و شیوه دلبری

پرستاران پرکار علمدار / همه غمزه دل ببرند از کار
نسازد غمزه زین پس حسابان کار / کند شمشیر ناز از خون دل پاک
شود بازار خوبی گرم از / کرشمه دست بردارد در جنگ
رآمد شد که دلگیر گردد / ز ناز آج صبوری سیر گردد
شود سوده سر مژگان زکاوش / شود ناسور مژگان کم تراوش
بیا یابد لب از بار تبسم / بچاک دل فتد کار تبسم
رمند گل فتد از جلوه آزار / دهد پشت تن آسانی بدیوار
مزاج حسن چون معتاد ناز است / تغافل درد دل سازی نیاز است
بود مایل ستم را گونه رنگ / که میسازد صلحش رغبت جنگ
بهاره جست طبع سرگرانی / رود از جا بحرف بدگمانی
کهی سازد بهانه هجران را / دهد دستور خوی بدگمان را
که بر طاق نهد شمشیر بیداد / خموشی را بجا آرد بفریاد
کهی رنجش دهد یاد تغافل / که استغنا دهد داد تغافل
زند بر فتنه چشمک گاه پهلو / کند بر یک ناز دنبال ابرو
که از مشق ستمکاری بنفشد / زند وقت دل آزاری ببخشد
زنیب مصلحت گر گاه گاهی / دهد پرواز شاهین نگاهی
هنوز از کام مژگان نا پریده / نشانش باز آرد بدیده

سرسخن

پنهان از عشق گر زد دستی و پای / که رحم از ناز و شادی از دل‌های
عوض چون مژگان چون فتنه سر کرد / نهال امتحان را بارور کرد
نخستین دورباش غمزه را کفش / که سازد با نگاه جسم تم حیث
نگاه گرم را خلوت نشین کرد / غضب را تشنه چین جبین کرد
بشیرین خنده زد و مهر خموشی / که بگشندی کمین شکر فروشی
سفارش کرد بی‌رحمی غضب را / که بندد دست گستاخی طلب را
که گاهی چون کند عرض سوالی / کند وانسته اظهار ملالی
زخواهش سرکشی پرهیز میکرد / برنجش ناز را انگیز میکرد
امیدار کام‌بخشی رو نمی‌شد / نفیر از عقده ابرو نمی‌دید
طلب هرچند کردی بار میکشت / جواب تلخ در کف بار میکشت
سخن کوتاه حسن تشنه بیداد / نظر امتحان داد ستم داد
تغافل انقدر فرمانروی کرد / که از کین محبت دل تهی کرد
جفا هرچند از حد برد کاوش / نکرد از صبر لی تابی طراوش
ستم هرچند نام نیش میبرد / محبت وعده و دل پیش میبرد
غضب میکوفت حجت میکنم تیز / خفا میکفت با کینه که برخیز
تحمل کرد چندان بردباری / که تحمل امتحان برداد باری
چو عهد بدگمان بهانه آمد / تلافی از در یاری درآمد

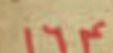


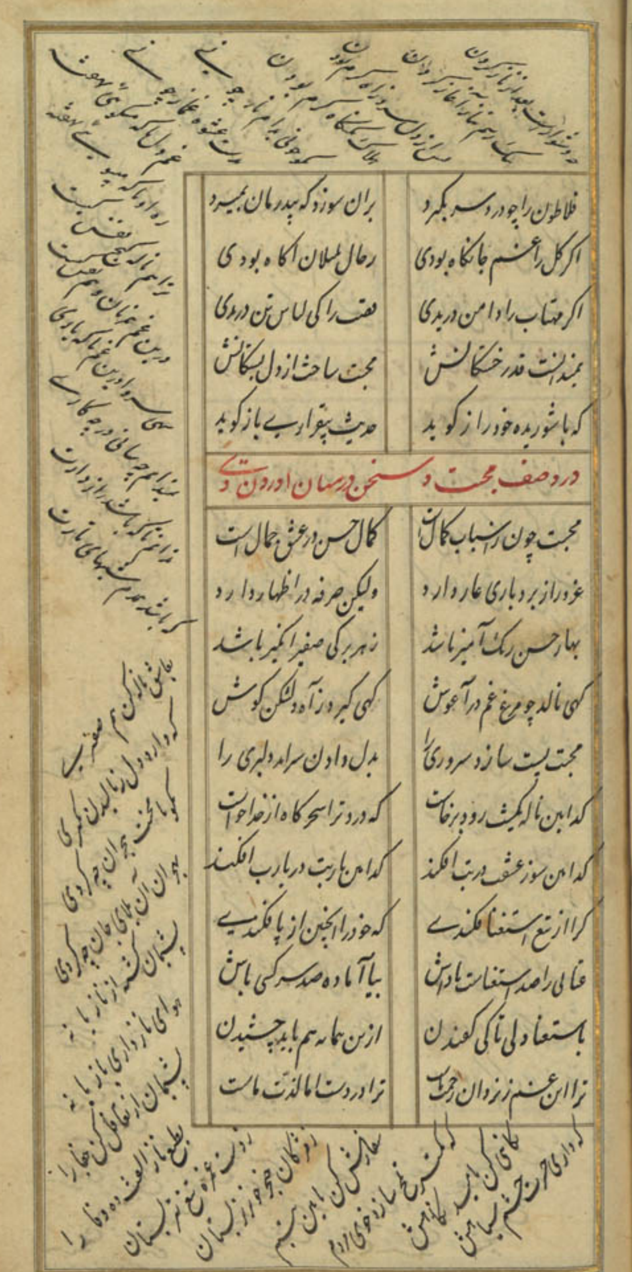
تمام خوش را فارغ بجانان / کنار از سرکشی کرد و پشیمان
گهی جای دگر پروانه باشد / بعشق دیگری افسانه باشد
شود بر سر دیگر گرم پرواز / سرود در سنگ فرمانی کند ساز
بدست حیله بر کلکون شهرت / ببندد و باز کون نعل محبت
حرم سازد سر کوی دگر را / کند محراب ابروی دگر را
کند زنجیر در هر مو هوائی / دلش در سجده جای جبه سائی
شود چون بلبلی رنجش ترانه / کند ویرانه در این آشیانه
صفیری نو زند در بوستانی / رزد تازه رنگ آشیانی
جو غیرت از درونش جوش گیرد / رود تا آشیان بر دوش گیرد
چه دشوار است رحو عشق بستن / ازان کس دل نخواهد سینه جستن
قدم در جلوه گاهش سیستی باری / که بر دیدن او حجت سازی
کشی از دل بروز افزوده آهی / کنی ناچاری الفت نگاهی
سر راهی چه گیری فارغ البال / ز عشقت همره و نه دل ز دنبال
چرا خود را برین داری که هر شام / سر راهی بگیری کام و ناکام
زنی کامی که دل آگه نباشد / کنی کاری که دل آگه نباشد
قدم اینجا و دل در کوی دیگر / نگاه و دیده و دل سوی دیگر
ز غیرت تا دل جانان جدا شد / برای دل غمی هردم زا شد

از این بی تابی استغنا نشد کم / بنای بدگمانی گشت محکم

در تعریف عاشق و سوز و نیاز عاشق

عجب رقتست سوز عاشقی نام / که سوز و ز آتش او پخته و خام
همه سرحشمت درد عشق خوبان / که باشند کشته او درد و درمان
شرار عشق هر جا بر فروزد / اگر دامان خود باید بسوزد
طبیب از درد او هم جان نبردست / اجل هم جرعه زین زهر خوردست
کند چون غمزه شمشیر ستم تیز / صلا بر خود زند اول که بگریز
چو خواهد عاشق از راه سحرگاه / دل معشوق را از خویش آگاه
بدام چون خودی سازد اسیرش / که باشد در محبت دستگیرش
صباحی آمدان مست شبانه / بشنجر دلی بیرون ز خانه
بسنبل حلقه زنجیر داده / بکه را رخصت شنجر داده
بنرگس سرمه شوخی کشیده / سیه کرده بخون صبر دیده
کشیده بازوی زلف سیه کوش / کمان ابرو از اکوش تا گوش
که چون صیدی برنبد بگسر تیر / برو دوزد پر و بال از بر تیر
باین اندیشه در ره گام میزد / صلای فتنه بر ایام میزد
بدید از دور ناگه خم جابی / کمند افکن پی زورین کمانی
بخود داده قرار صد شکیبی / باین کار آمده او نیز بیرون





فلاطون را چو درد سر بگیرد / بر آن سوزد که بیدرمان بمیرد
اگر گل را غمش جایگاه بودی / ز حال بلبلان آگاه بودی
اگر مهتاب را دامن دریدی / قصب را کی لباس تن دریدی
بمیدانست قدر خستگانش / محبت ساخت از دل بیکسانش
که با شوریده خود راز گوید / حدیث بیقراری بازگوید

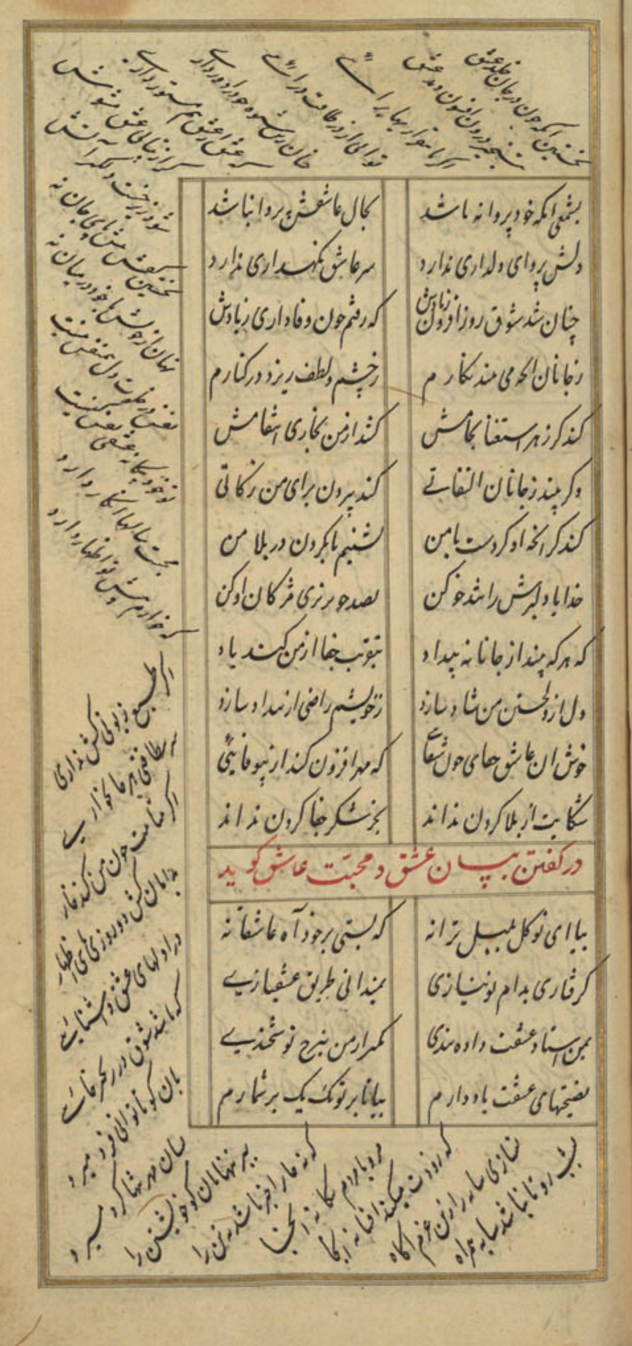
در وصف محبت و سخن در میان آوردن وی

محبت چون ز اسباب کمال است / کمال حسن در عشق جمال است
غرور از بردباری عار دارد / ولیکن حرفه در اظهار دارد
بهار حسن رنگ آمیز باشد / ز هر برگی صفیر انگیز باشد
گهی نالد چو مرغ غم در آغوش / گهی گیرد ز آه دلکش گوش
محبت لیست سازد سروری را / بدل دادن سرآمد دلبری را
که این ناله کمش رود بر خاک / که درد تر اسحرگاه از خدا خواست
که این سوز عشق در تب افکند / که این بارت در بار رب افکند
گر از تیغ استغنا فکندی / که خود را ایمن از پا افکندی
غنای راه صد استغنا است یادش / بیا آماده صد سر کی باش
باستغنا دلی تا کی کندن / ازین پیمانه هم باید چشیدن
تر از این غم ز زردان رحمت / ترا در دست ما لذت مانست

مرا از جلوه از خاک بردار	که یارب برخوری زان مه وفا
دهان شیرین کنم از لعل و دشنام	که شیرین نی از نوش لبش کام
اگر پهلوی من کردم نشستی	دام از عشق او بیم نشستی

در تعریف ایام جوانی چنانکه دانسته‌ای

چه خوش باشد گلی از نوبهاری	زخار عشق در دل خار خاری
ز خوبان عشقبازی خوش نماید	نیازونی نیازی خوش نماید
شکفتی بت عشق از خوبرویان	که گل هم میدرد کاسه گریبان
از آن آتش که بر پروانه آیت	رگ جان شمع را در پیچ و تاب است
بدل سختان زند هم دوستی چنگ	کر آتش راه دارد در دل سنگ
اگر بلبل زدلتنگی در پوست	دل غنچه بصد دلتنگی اوست
زسنگ انداز عشق جور پیشه	خطر دارد دل فولاد شیشه
تب درد گرفتار بی زنده	شراب تلخ خواهش ناچشیده
جو اولهای آزار دلش بود	غبار دوستی بار دلش بود
محبت گردش آسمان غارت هوش	کر گرد آهن بجوبی فراموش
ز جرئت شانه بر سنبل بمیزد	ز خوی آلی بروی گل بمیزد
خرام از باد شمشاد زرش رفت	ستمکاری بقربان سرش رفت
یکان رنجیده لعلش از تبسم	بغیر از ناله کم کردی ترنم



بشمعی اینکه خود پروانه باشد	بحال عاشقش پروا نباشد
دلش پروای دلداری ندارد	سر عاشق نگهداری ندارد
چنان شد شوق روز افزون زنازش	که رفتم چون وفاداری زیادش
زجانان الکومی میند نگارم	زخشم و لطف ریزد در کنارم
کند گر زهر استغنا نگاهش	کند از من بکاری اشتغالش
وگر بیند زجانان التفاتی	کند بیرون برای من زکاتی
کند گر انچه او گردست با من	نشنیم با گردن در بلا من
خدایا دلبرش را شد چو کین	بصد جور زیر مژگان او کن
که هر که پند از جانانه پیداد	بتوبت جفا از من کند یاد
دل از دلجستن من شاد سازد	ز خوبشم راضی از بیداد سازد
خوش آن عاشق جهای جون شکای	که مهر افزون کند از بیوفایی
شکایت از بلا کردن نداند	بجز شکر جفا کردن نداند

در گفتن بیان عشق و محبت عاشق گوید

بیا ای نوگل بلبل ترانه	که لستی برخود آه عاشقانه
گرفتاری بدام نونیازی	بنه ای طریق عشقبازی
بمن بنشاد عشقت داده بندی	کم از من شرح تو سخندی
نصیحتهای عشقت یاد دارم	بیا تا بر تو یک یک بر شمارم

خراب عشق اگر همراه خواهد / رفیقی زین هنر آگاه باشد
مکن زنهار همراهی بهر کس / که دنبال تو دارد آه من بس
رفیقی چون خیال یار داری / ز تنهایی چرا آزار داری
مکن بهر کشاد سینهٔ تنگ / صفیر عشق با هر زاغ آهنگ

دهد چون رخصت نظاره ات ناز / مکن مرغ نظر را تیز پرواز
سفارش کن بشوق بیجا با / که در دل بشکند ذوق تماشا
نگه را دوش تا دوش ادب کن / حذر از تندی خوی غضب کن
نظر را منع کن از خیره دیدن / که نتواند بروی او دویدن
نگاه گرم را در دیده سر ده / نهان از دیدهٔ غمدیده سر ده
چنان سر کن که چشم تر نداند / کسی داند کسی دیگر نداند
نگاه دور باش ناز خورده / چنان از آن بهر نگاه شمرده
که دستوری نه بیند گر ز مژگان / بیک اندازه برگردد ز مژگان
شوی چون سر رهش زین کمر / نگیری دامنش گستاخ چون تیر
مزن چون خارش ناخن بدامان / چو اشک گرم شو در خاک پنهان
اگر چون اشک بنشانی غباری / میفشان گرد بر آیینه باری
مشو تا میتوانی سنگ راهش / وگر گردی غبار جلوه گاهش

بنگر اگه در پرتو نشانی / کنندت ماه رخساران کمانی
مکن با یار من نامهربانی / فزون زحمتش تیغ دوکانی
و شیوه خوی من بر وا ندارد / ندارد تاب استغنا ندارد
شب دیجور تنهایی ندیدست / بلای ناشکیبایی ندیدست
دلش رایج و تاب اولت این / خمارش و تاب اولت این
بیکدل عشق و معشوقیت مشکل / غم عاشق خورد با حسرت دل
تمام عمر جور اندیشه کردست / فنون سوفائی پیشه کردست
کنون سخت از من خوبار کردن / نوای بینوایی ساز کردن
شراب جور کم کم زلبش نه / تنک ظرفست این می کمترش ده
بدل بردن چو عادت کرده ای یار / تحواهش لی دل و بی دین یکبار
دلش اگاه پس ده گاه بستان / مسازا ز عاشقی رودش پشیمان
گهی بالش مبند گاه کشای / ازو گه رو بپوش و گاه بنمای
تماشای طرفه در دام داری / نمیدانم که چون آرام داری
گره از تای زلفی خند و اکن / بیاد ریش چنین صیدی رها کن
باشک گرم و آه سرد خویشش / دوروری کرده ام تمرد و خویشش
بان در الفت و شمن مروت / برکرده عالمستم محبت
که نشاید چون شود هم پیشه من / بجا طره دهد اندیشه من

سزاوار سرابت بیت عشقت — نمیداند اجابت چیست عشقت

زآهن کی دلش اندیشه باکست — کجا فولاد را از شیشه باکست

اگر بودی اثر بارابیت بار — نبودی بار از طور تو بیزار

ازین درون کس مترسان — مترسان شعله را از خس مترسان

در آغاز محبت و دستور العمل عاشق در فراق معشوق

ترا جگر سوز آتشی دان — که سوزد خشک و تر را خرمن جان

بچوب خشک آتش زود گیرد — ز آتش لاجرم او سود گیرد

چو تر دامن بود سودی نبیند — ز آتش بهره جز دودی نبیند

بود پیوند و همچون آتش تر — باین آتش فرو می بایدش سر

ولیکن رام سازد جز چرخش — کند آهسته آهسته اسیرش

غرض کین آتش خوش چه ترد چنگ — کند همرنگ خود چون نافه را مشک

کم از گل نیست عشق آتش خوی — که گل را الجنبد از پهلوی خود بوی

چو شبها ما غم عشق وفاکیش — نهد عاشق بک بالین سر خویش

حالش یک یک اندر بر آرد — که سر از جیب گرمی بر آرد

بسوزد گرمی اندوه را ستاره — کناره از میان گیرد کناره

کشاید چشم حسرت دوری از دو — شود معزول وصل و هجر مهجور

عجب سریست درد خسته عشق — کند آزاده کاز البته عشق

چو مجنون سر بسر لیلی ستان شد — خزان زار خیالش بوستان شد

گرفتار خوش و رعشقاری — بخود لوکرد طور عشقبازی

تماشای جمال خویش کردی — بهر نظاره رغبتش کردی

براه انتظار خود نشستی — ز رغبت در کنار خود نشستی

ز نس لیلی بردن او ردش از حوت — ندانستی که مجنونست یا دوست

زدی چون آتش شوقش زبانه — گرفتی راه بر خود عاشقانه

چنان لیلی درو برقع کشادی — که سرتاپای خود بوسه دادی

بپای دوست رو هر سو نهادی — قدم چون برگرفتی رو نهادی

زدی شوق وصالش جوش داغش — گرفتی خویش را تنگ اندر آغوش

غرض کین ماجرا نبود عجب نیست — ز عشق بوالعجب اینها عجب نیست

تو می بینی که آتش چون در آتش — شود از جام وصل شعله سرخوش

چنان سازد دم گرم شرارش — که آتش گل فشاند در کنارش

چنان بر خان و مان دامن فشاند — که زو چیزی بجا اخگر نماند

دل عاشق ز آهن سخت تر نیست — ز عشق آهنی جوش کجا تر نیست

بسنگ افسون لعش گرم سازد — چو موم روی آتش نرم سازد

دم گرم جنون چون شعله باشد — ز سنگ خاره اخگر بر تراشد

صفت معشوق و بیدلی و احوال عاشق

[illegible]

پس از مردن چو داغ حسرت من / اگر باشی چراغ تربت من
رسد گر مرغ روح آید به پرواز / شود پروانه شمع رخت باز
ولی تا از شکایت برآید / بگذرت گرم صد فرد و باید
شود تا سینه سیراب دردی / برون آید ز هر موهای مردی
بود صد شیوه در زور آزمایی / ولی از غیرت آید جان گرایی
ز غیرت عاشق آید بر سر کار / شود خامش ز غیرت گرم بازار
بود صد درد اگر زانو بزانو / همه یکسو بلای رشک یکسو
نبودی خار اگر همخانهٔ گل / نکردی ناله پر درد بلبل
چو شد فرهاد رشک افزود خسرو / یکان آمد ز دامن سوز خسرو
رقیبی خنده اگر میداشت مجنون / ازین دیوانه گشتی به هامون
پرستاران خورشید نظرتاب / شود از رشک خورپای جگرتاب
که پروانه چو آتش باز باشند / نسوزد یکدگر انباز باشند
ز غم هم گشته آهنگ پرواز / که آید شعله در آغوش انداز
خوش آمد از دو ... تیغی / ز غم هم زدن خود را به تیغی
ولی گر عشق باید رنگ و بویی / نگردد تشنه گر ز آتش بشویی
بود هر مایه را عین الکمالی / کمال عشق را نبود زوالی
خزانی در بن هر لاله جست / بهار عشق جاویدان شکفت

[illegible]

بگفت این حرف و پیش یار خود مرد / محبت را بجز از مغان برد
ز مرگش او چو سالی چند بگذشت / بخاطر آن وصیت عهد را گشت
که بر خاکش چو ابر نوبهاری / بنا بر امتحان آرد گذاری
سحرگاهی ز خواب ناز برخاست / بهر هفت آن دو هفته مه بیاراست
سراپا خاکسار و دل‌نشین گشت / چو ماه خرگهی محمل نشین گشت
عماری راند نزدیک مزارش / که سازد بار دیگر بی‌قرارش
نگاه آن بر سوائی فسانه / قضا را داشت مرغی آشیانه
پرید از آشیان بی‌تاب بیرون / گمان بردی که مرغ روح مجنون
عزیمت کرد تا یکبار دیگر / بگرد محمل لیلی زند پر
چو لیلی دید از آن سر سرسپاری / پس از مردن طریق جان سپاری
پریشان شد جان کز محمل افتاد / چو برگ گل که گلبن بر گل افتاد
ز دل آهی کشید و گشت بیهوش / تماشا گشت با عاشق هم آغوش
بخاک آن کنج خوبی را کشیدند / دو در در یک صدف خوش آرمیدند

ملامت دوری ضروری میان طالب و مطلوب

ملامت سرگرانی ناز دوری / بود کار محبت را ضروری
همه دامن زنان این درد و داغند / همه روغن چکان این چراغند
دهد تا دیده را غوطه خوناب / زمانه بر سر هم ریزد اسباب

[illegible]

یکی ... بلا ... گرد ... [illegible]

در تعریف مهر و محبت و دوستی و بیان بعضی حالات آن

ز غیرت نیست بودن داغ اغیار | که رخ خود رشک دارم تکیه بر یار
کشد گر دست زلف مشوشش | بخود پیچم چو موی روی آتشش
رود گر سایه با او دوش با دوشش | شوم با خاک چون سایه هم آغوشش
اگر با خویشتن هم زانو نشیند | ز خورسندی دلم یکسو نشیند
اگر طرف کله بوسد جبینش | و گر گیرد سر دست آستینش
ز رشک آن جبین بر خاک ساییم | ز پا از دست بر دامن درآیم
دهم چون در تماشا دل نگهدار | ز نظاره کنم غافل نگهدار
نهان از دیده در نظاره کوشم | چو چشم آگاه گردد دیده پوشم
چو راه او بکام رشک پویم | نخستین حرف با خویش گویم
کنم آنسان بکام حیله رفتار | که از رفتن نگردد پا خبردار
غمش را در میان جان بر غم | شبی گردم نهان از خویش محکم
کنون هر چند میکارم دل و جان | ز من یابم نه دل نه جان نه جانان
ز غیرت با صبا تا کی ستیزم | دو چارم گر شود خونش بریزم
در آن کو صبح را در خون کشیدم | گریبان در تنش صد پاره دیدم
ز من هر دیده آنجا میرود مهر | نهان با صد محابا میرود مهر
روم از بیم رسوائی شبا آنجا | شوم سرگرم یا رب یا رب آنجا
دمی کانجا مقیم آن نباید | از آن شب بر سر آن کو نباید

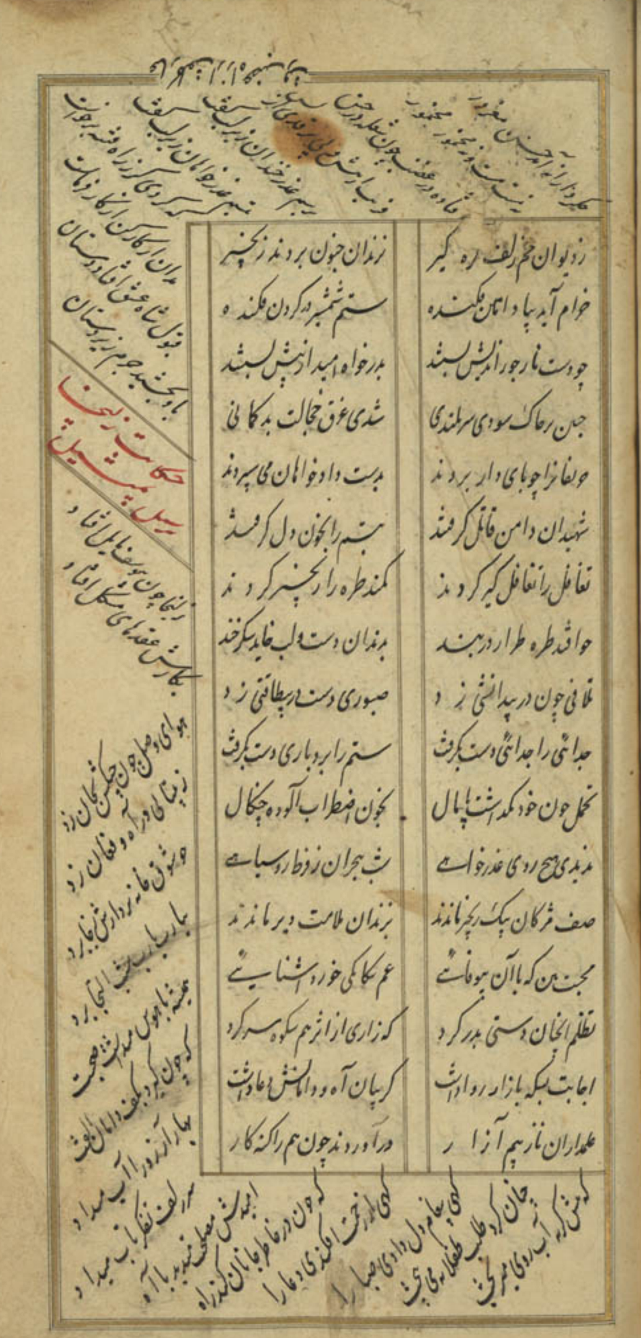
درآمد آنچنان از قالب یار | که از خود برنپوشد باد دیدار
چنان جانان بعاشق باید آمیز | که افتد بخود دامان پرهیز
ز عاشق چون زند در طلب جوش | که سازد خویش را از یار خس پوش
نسازد یار دورش از در خود | که نتوان راند خود را از بر خود
شود چون از هوای وصل بیتاب | گهی آیینه گیرد گه لب آب
چو خواهد یار را پهلو نشیند | رود با خویشتن هم زانو نشیند
زند ذوق تماشا چون زبانه | کند رخ خود نگاه عاشقانه
بخود گیرد بهر گامی سر راه | چنان گیرد که خود هم نبود آگاه
رود از خویش سوی خویش پنهان | کند نزدیک راه کوی جانان
رسد آمیزش عاشق بجانان | شود از هر دو عشق و حسن یکسان
کسی گر هر دو را خاطر بکاود | ازین معشوق از آن عاشق تراود
گهی رخ خویش بیند عاشقانه | گهی جوید تغافل را بهانه
گهی گریان چشم نیازی | گهی بر پا کشد دامان نازی
در اظهار از حیا چشمی کند باز | ز چشم دیگر آید بر سر ناز
بود با خویشتن با ناز و نازش | نیاید غیر آگاهی ز رازش

در شدت مفارقت و اندوه مهاجرت عاشق

محبت آتش خارا گدازست | ازو الماس هم در احتراز است

در تعریف عشق و محبت و دلدار وفادار

خدا راضی از آن عشق دلاور | که بیرون از دل جانان کند سر
هوس زان عشق بی نام و نشان است | که مرغ بسته بال و دام خویش است
چو معشوقیش خواهش از دو جانب | بیامیزد بهم مطلوب و طالب
دهند از صولت عشق مسلم | بیکدیگر قرار منصب هم
چو حسن و عشق امیزش پذیرد | از آن این حسن این آن عشق گیرد
کند دست تصرف عشق بیرون | که لیلی را کند مجنون مجنون
کند و نام در اشیرین شیرین | که فرهادی شود آیین شیرین
دهد لیلی بمجنون نشئه حسن | که لیلی باش در اندیشه حسن
تو لیلی شو که من مجنون نهادم | رخ خود در خط خودی بیرون نهادم
دگرگون شد اساس دوستداری | ز تو دلبردن از من جان سپاری
ولی گر تو ربودستم بیک حرف | رعیت میکنم تسلیم یا حرف
بکن چندانکه خواهی ناز بر من | در صد امتحان کن باز بر من
به بزد دلربائی دست از لست | تو پیدا نی شکست و پست از لست
عجب نبود ز جذب عشق صادق | که بر عاشق شود معشوق عاشق
ز عشق لوالعجب اینها عجب نیست | که چشم عشق بر دست سبب نیست
توان از نالهای صبحگاهی | نیاز انگیختن از آن که خواهی
کند آهی ز دل گر یکدم سرد | به تو از درد دلهای پر درد



حکایت زلیخا
[illegible]

ز دیوان حکم لطف ره گیر | زندان چون بر دند زنجیر
خرام آید بپا دامن فکنده | ستم شمشیر در گردن فکنده
چو دست نارجو از پیش بستند | بدرخواه امید از پیش بستند
چمن ز خاک سودی سربلندی | شدی غرق خجالت بد گمانی
جولانگاه چوبای دار بردند | بدست دادخواهان می سپردند
شهیدان دامن قاتل گرفتند | ستم را خون دل گرفتند
تغافل را تغافل گیر گردند | کمندطره را زنجیر گردند
حواشد طره طرار در بند | بدندان دست و لب خاید شکرخند
تلافی چون در پیدا نشی زد | صبوری دست در بیطاقتی زد
جدائی را جدائی دست بگرفت | ستم را بردباری دست بگرفت
تحمل چون خود گم داشت پامال | بخون اضطراب آلوده چنگال
ندیدی هیچ روی عذرخواهی | شب هجران ز خط رو سیاهی
صف مژگان بیک زنجیر ماندند | بزندان ملامت دیر ماندند
محبت بین که با آن بیوفائی | غم بیکاکی خورد آشنائی
تظلم انجمن دستی بدر کرد | که زاری از اثر هم شکوه سر کرد
اجابت بسکه بازار روا داشت | گریبان آه و دامنش دعا داشت
علمداران ناز هم آزار | در آورد ند چون هم را که کار

گرفت از دست دل دامان زاری
در د[...] دل [...] امیدداری

ولی زین حجب و چون سودی نمیدید
از این آتش بجز دودی نمیدید

طلب هرچند کوشش بیش میکرد
دل امیدواری ریش میکرد

نشد نخل نثار زین ببند
محبت می نشاند و بخت میکند

ز هر نقشی که او بر آب میزد
کتان بر چشمهٔ مهتاب میزد

ستمکاری چه پروای طلب داشت
که استغنا دل آهن لقب داشت

هوس هرچند سر بر خاک میسود
همان بیباکی در کار خود بود

در آن در کین گشودی آن پرستی
ز هر جا خواستی او این نشستی

پسند مجلس عزت نمی شد
قبول خاطر صحبت نمی شد

چو از خورشید لطف افسردگی دید
بهارش گرمی از پژمردگی دید

هوس زد از نهادش جوش حیوان
که یوسف را در بدارس گریبان

چو نومید از اجابت شد نیازش
بکوی عشق رسوا گشت رازش

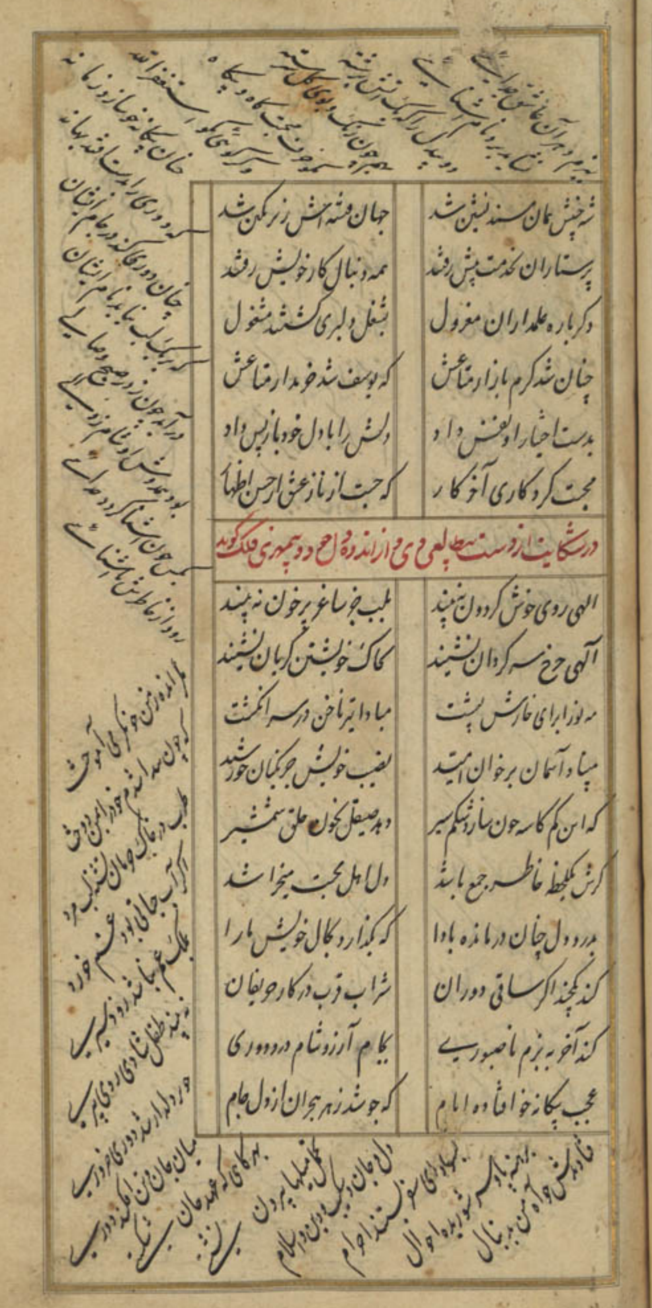
گلستان کرد زندان از یوسف
گزند آخر سر انگشت تأسف

پس از عمری که بازار زلیخا
بروی شد چو بازار زلیخا

نگاهش ز زرگان ناتوان جست
گلستانش در آغوش جوان جست

جوان شد با نوا نهال نهادش
که ایام جوانی شد ز یادش

نهالش طره آسا شد خمیده
دلش چون نارپستان شکفته



ز خویشش همان سپند نیش شد
جهان وقتیه آتش ز رنگین شد

پرستاران بخدمت پیش رفتند
همه دنبال کار خویش رفتند

دگر باره علمداران معزول
بشغل دلبری گشتند مشغول

چنان شد گرم بازار متاعش
که یوسف شد خریدار متاعش

بدست اختیار او عنان داد
دلش را با دل خود بازپس داد

محبت کرد کاری آخر کار
که حبت از ناز عشق از حسن اظهار

در شکایت از دست بیطالعی و از اندوه اهل درد و بیمهری فلک گوید

الهی روی خوش گردون نبیند
طلب چو ساغر پرخون نه بیند

الهی چرخ سرگردان نشیند
بخاک خویشتن گریان نشیند

مه نو را برای خارش پشت
مبادا تیر ناخن در سر انگشت

مبادا آسمان بر خوان امید
نصیب خویش جز نان خورشید

که این کم کاسه چون سازد شکم سیر
دهد صیقل بخون حلق شمشیر

گرش یک لحظه خاطر جمع باشد
دل اهل محبت میخراشد

بدرد دل جهان درمانده بادا
که بگذارد بکام خویش مارا

کند گنجینه اگر ساقی دوران
شراب قرب در کار جوانان

کند آخر به بزم ناصبوری
بکام آرزو شام درد و دوری

عجب بیگانه خو افتاده ایام
که چون شد زهر هجران از دل جام

در عزیمت کشتن جوان ... ان

چو دل را رفتش خاطر نشان شد
صبوری کامتی کعث روان شد
دل و چشم تمام ره هم آغوش
نفس در دست و مژگان اشک بر دوش
نشاندی اشک هر جا گرد راهش
روان رفتی بر طرف او من بیش
سرشک گرم و آهم دانه اوست
وزین آب و هوا سرمایه اوست
چو او را اگر زاد راه کردم
همین آب و هوا همراه کردم
که غمخوارانه کبر ندش پس و پیش
نبودت هم بود در خانه خویش
ز تغییر هوا او رسم نگردد
دلش دستارهای غم نگردد
دل و جان از دو جانب حیت و حالا
ز ده دست وفاداری به فتراک
سرشک گرم رو هم کام شبدیز
زدی قطره تمام ره عرق ریز
زبی رفتند اسباب وجودم
غمش در خانه وا مانده نمودم
وفادارانه با آن نوسفر ماند
ازان بود و نبودم گشت همراه
که طفلت و غم غربت ندیدست
خماری کسی کمتر کشیدست
ز کنج سینه هر گز در نرفتست
ز دل یک گام بالاتر نرفتست
شدی و لکیر هر که از دل تنگ
سبک کردی به بزم دیده آهنگ
ز رحون دیده اش چون دل گرفتی
نگو نگاه دل منزل گرفتی
سفر کردست از دل تا به دیده
بغیر از چشم و دل جایی ندیده
مبادا از سفر آزرده گردد
ز رنج ره گلش پژمرده گردد

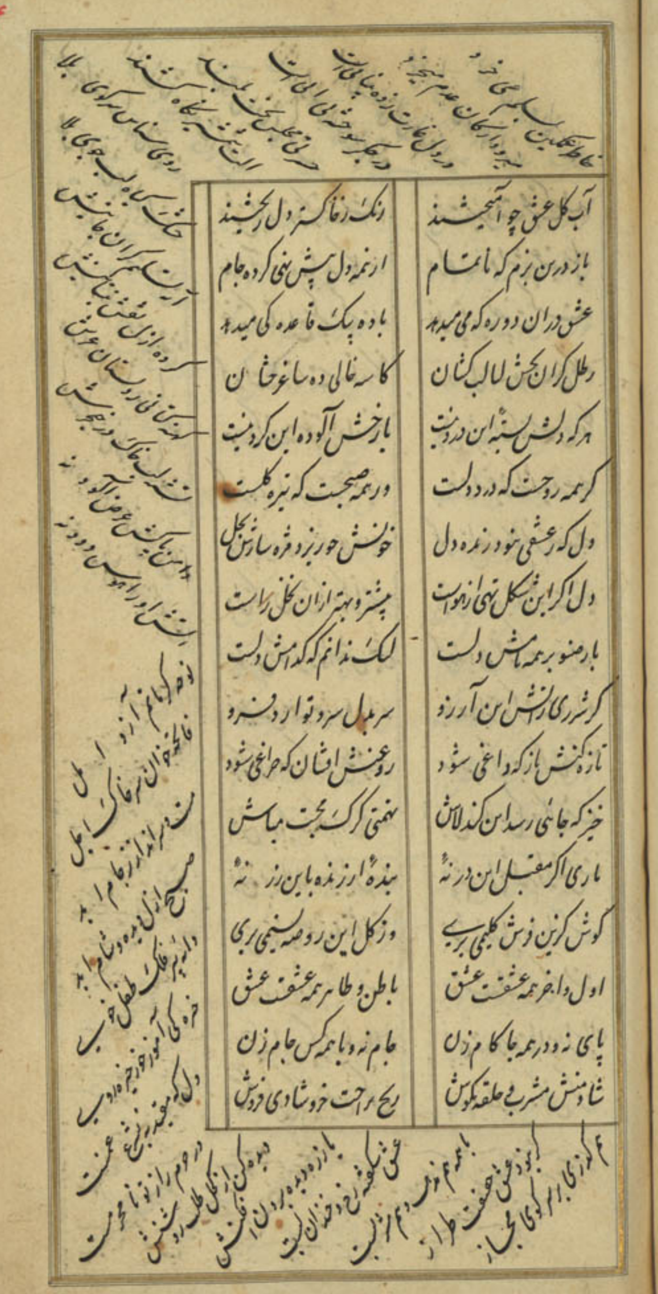
مگر تا زین سلم بالا گرفت
چو بیکی باده خوی رفت
دست رساندن به نهان طلب
کام هنر خواهد و بال ادب
مستی ازین رطل گران می‌خورد
پیش دهان برد و بیاقی سپرد
وانکه از او یکدو نفس درکشید
آتش بد مستی از او سر کشید
بازنگر ده سر این پنج و خم
باده‌کش آزاد است بهم آستلم
قرده شغالی که ز رور نخست
فیصل این کار حوالت به تست
سرد نوایان که نفس کاستند
سینه ز سوز تو میخواستند
بادشان برق دردن تف بود
قوت بازوی تو در کف بود
خرد میان دم جادو ببند
صد جگر گرم به هر مو ببند
سرکشا داغ جگر زاد را
باده بده طرز خدا داد را
تا شود از باده دل خیره سر
خیره کی آرد ز نجابش بدر
هر چه نهان داشته باشد همی
همچو نمک بر تو نباشد همی
رخصتی از طرز نظامی بخواه
معذرت خسرو جامی بخواه
تک تک این پیچ که از آتش است
صاف بکش گر نتوانی گشت
نغمه بیگانه آهنگ کن
در چمن معجزه آهنگ کن
رسم کهن گرنه ز بر آوری
طرز نوی باری بالا بری
چون بکو داین مابنی با قلم
روی زنحرک همی تا قلم

ساغر لبریز کرشمه بکف | جام ستاننده من از هر طرف
جرعه چو از جام الستم دهند | از پی هم دست بدستم دهند
بسکه رسد جام ز دنبال جام | زود شود نشأه مستی تمام
شیشه بغفلت نزند کیفش | تا نشود حکم که بس باده بس
دست بدست تک شاعری | میروم اینک بسر شاعری
از نظر پاک دلان ریخته | مستی ای گرم روان مستی

در حسب حال خویش و اکاهانیدن نفس

شب که شدم بزم کش جان نغمه ریز | بر سر ارواح شدم زخمه ریز
بر نفس جمع صلائی زدم | رفتم و بر دل سرپایی زدم
خون جگر را بجگر بیختم | صاف چو شد بر فرقه آویختم
میبرم از بزم معنی لال | بار من اینک همه سحر حلال
قافله در قافله روح روان | سلسله در سلسله پیوند جان
این گهر ارکان خود آورده ام | میوه ز بستان خود آورده ام
دست نمی لرزدم آسان ببر | رغم گران جانیش ارزان بخر
دست ببر وسعت میدان چار | چیده و راکن و دامان ببار
مغز خود در کاسه سر جوش زد | معنی خونگرم ره هوش زد
در جگر سوخته گردیده ام | یکدو سه مشت آبله رچیده ام

گلشنی از پرده برون آمدست | دیده بیارای که چون آمدست
گنج گهر چشم ندارم ز کس | روی نما لحظه احسنت بس
باده من یکسره زجوش مست | غلغل جوشش ز خودش مست
خوشه انگور دل افشرده ام | قطره بجام شیره جان برده ام
صاف مکن پرده کی اشک را | پاک بکش آب صفا مشک را
کز پس صد پرده برون تاخت | در روی اگر داشته اندر اخت
از لب ساغر می جام صفا | بانگ بمجود زند کالصلا
کعبه کو تا نظران بخت این | نقل شراب و گران بخت این
دل چو سطرلاب گرفتم بدست | تا بکجن لی برم انسان که هست
پرتو این اختر نظاره سوز | در کف تدبیر شود خاره سوز
در چه اندیشه کمین گسترم | تا که از روزن دل بنگرم
تا ان شکر کحل خردمندیم | ورند د عقل صد بندیم
شانه زدم طره تحقیق را | سرمه شدم دیده توفیق را
دامن تدبیر بخون شسته ام | چاره بطوفان جنون شسته ام
ای که نه در خور هم سنگیم | سهل بدان شیوه بگر بنگیم
کوثر و دوزخ بهم آمیختم | عقل و جنون بر سر هم ریختم
مغز شکر کم شکر و گشت | دست این آب بنه انگشت



آب و گل عشق چو آمیختند / رنگ ز خاکستر دل ریختند

باز درین بزم که ما را مقام / از همه دل پیش نهی کرده جام

عشق در آن دوره که می میدهد / باده بیک قاعده کی میدهد

رطل گران بخش لبالب کشان / کاسه خالی ده ساغرکشان

هرکه دلش بسته این درد نیست / بارخش آلوده این گرد نیست

گر همه روحست که در دل است / در همه صحبت که تیره گل است

دل که ز عشقی نبود زنده دل / خونش خور و ذره سازش بگل

دل اگر این شکل تهی از هواست / بیشتر و بهتر از آن گل کراست

بار عضو بر همه هاش دل است / لیک ندانم که کدامش دل است

گر شرری از نفس این آرزو / سر بدل سرد تو آرد فرو

تازه کنش باز که داغی شود / روغنش افشان که چراغی شود

خیز که جائی رسد این کند لاش / تهمتی ار کرک محبت مباش

ماری اگر معتقل این در نه / بنده ار زنده باین رز نه

گوش گزین زنش کلیمی ربی / وز گل این روضه نسیمی ربی

اول و آخر همه عشقست عشق / باطن و ظاهر همه عشقست عشق

پای نه و در همه جا گام زن / جام نه و با همه کس جام زن

شاد منش مشرب و حلقه بگوش / بیخ پر راحت خور و شادی فروش

دیده دلی دیده و هرگز بخواب / حسرتی یک مژه اش آفتاب

سرمه کش او سر زلف بتان / از نشه معراج صدش سرمه دان

دیده آهوش ز روی رضا / سرمه فروشانه بود کحل سا

مست تماشای رخسار نور / ای سنبل لفظ و یاسمن قصور

هر مژه اش خار درون حسود / دیده سیه کرده بخون حسود

دور چو گرد از نظر روشنش / ناخنه کاسدی از دامنش

از نظر کیند فراموش باد / ملک بر و پرده روپوش باد

پنجه او کشور جان گیر نیست / پای برامان بجهان گیر نیست

این رقم از وزر که بنگاشتم / بر جبل و بیخ قدم داشتم

تا قدری سوز جوانی بکاست / شعله اندیشه ز جا برنخاست

طرفه که بر خود زرهسنون / شیب و شبابست بر و بار گون

موسم پیریست جوانی او / رفت بهاریست خزانی او

زنده شود دل چو بمیرد بدن / خنده زند عقل چو پژمرد تن

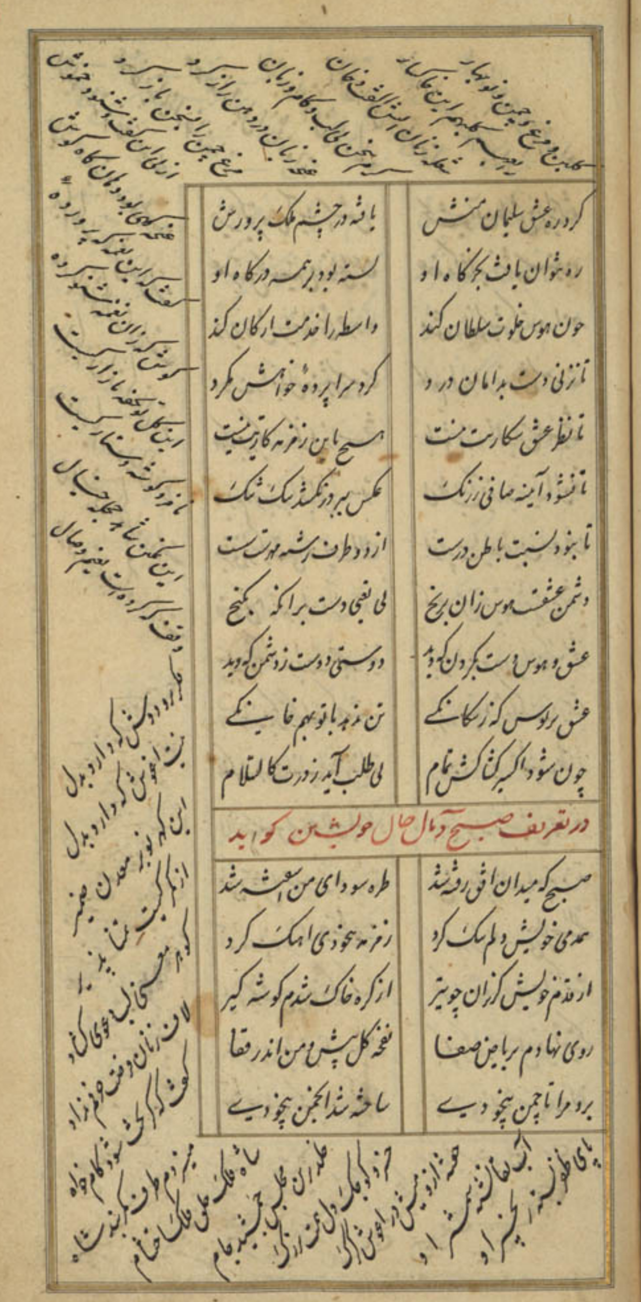
جان شفائی سخن عاشقانست / زنده بود تا نفسش را ثبات است

حکایت ارباب طریقت و حقیقت گوید

پیش که جان درتن عالم نبود / آب و گلش تنگ فراهم نبود

بود کهن پیکر افتاده / از رقم زنده دلی ساده

عشق مجازت بحقیقت کشد	رخت بسر وقت محبت کشد
خاطر آسوده نباید بکار	در کف درویش برغب بیار
غمزه که تاراج سکت کند	ناله بیتاب نصیحت کند
گر دلت از دست ستاند نگاه	در دو دلی مسند بدرت ریح گاه
چون کشدت غمزه پیدا و خوی	پیش شهیدان کند سرخ روی
گو مژه بر دل زندت چند بی	بر رخت از غیب گشاید دری
دل چو باسلام نگاری دهی	گو نه ز زلف بجانش سی نهی
دل نگران باش که هر کز امید	غبن ز سودای محبت مزید
مؤمن و کافر ز نوالش بعین	گرده ولی نعمتی کفر و دین
مفلس و معمور خریدار او	بنده و آزاد گرفتار او
منکر آن دل که صدس طالبت	صاحب آن بنده کرای صاحبت
عشق نزد آتشت که بر دل نهند	با رخ اخلاص که بر گل نهند
داغ بود لاله و سوزش بست	چشم و دل شعله فروزش بست
عشق ز خون از مژه افشاندنست	عشق ز دریا بدل ماندنست
دل نبود آن که به پهلوی تست	سوخته قندیل سر کوی تست
بر سر این پیکر مخطوط سان	پای نه دوستان دل سان
آهکش گر به خونین مکن	بیهده خار مژه رنگین مکن



گر دره عشق سلیمان منشی	بافته در چشم ملک پرورشی
ره نتوان یافت بدرگاه او	بسته بود بر همه درگاه او
چون هوس خلوت سلطان کند	واسطه را خدمت ارکان کند
تا نزنی دست بدامان در و	گرد سراپرده خواهش بگرد
تا نظر عشق نگارت نیست	هیچ بدین زمزمه کارت نیست
تا نشود آینه صافی ز زنگ	عکس نپرور نگشد تنگ تنگ
تا نبود نسبت باطن درست	از دو طرف رشته مهرت سست
دشمن عشقت هوس زان بریخ	لی نفعی دست بر آکنه بکنج
عشق و هوس دست بگردن که دید	دوستی و دست ز دشمن که دید
عشق بر او که ز رنگان یکی	تن نزند با تو بهم خانگی
چون شود اکبر کشانش تمام	لی طلب آید ز درت کالسلام

در تعریف صبح و آمال حال خویشتن گوید

صبح که میدان افق رفته شد	طره سودای من آشفته شد
همدمی خویش دلم تنگ کرد	زمزمه بیخودی آهنگ کرد
از قدم خویش گریزان چو تیر	از کره خاک شدم گوشه گیر
روی نهادم بریاض صفا	نفخه گل پیش من اندر قفا
برد مرا تا چمن بیخودی	ساخته شد انجمن بیخودی

سینه گنجوری آیینه اش / بخت جوان عاشق دیرینه اش
عقل نخستین وزرای این / عقده کشاید ز شهور سنین
ور بودش راهنمائی ضرور / مشوره با خویش کند در امور
دولت و اقبال وزیرش بس است / کام دل و امر پذیرش بس است
هر که برو یک نگه انداخته / عاشق خود تا ابدش ساخته
لاجرم از جذبهٔ اقبال تو / بی طلب آیند بدنبال تو
مهربانی و نیکشی و همچنان / از پیت آیند جهان در جهان
ذره کی از مهر هراسان شود / گر همه تن خنجر بران شود
جبهه شوکت بدرت سجده ریز / با کرمت هر دو جهان یک پشیز
بوسه زند بسکه فلک درگهش / سر زده تبخاله ز خاک درش
خاک درش از لب اهل نیاز / بر در دولت شکایت طراز
راه هوس بسته دران بارگاه / از اثر بوسه و نقش جباه
شوکتش از طرف کله بر زند / مرغ دعا بر سر او پر زند
آمده زیبنده شاهنشهی / ما صدق معنی ظل اللهی
با خودش پیر خرد کودک است / با کرم او هر دو جهان اندک است
در بر آن مایهٔ فرزانگی / شکوه کند عقل ز دیوانگی
نوبت او را که جهان عید خواند / آرزوی خاطر امید خواند

[illegible]
سایه او ... / پایه او مایه ...
بیکه فلک عاشق دیوانه است / خار بپا ... گلستان بست
دل که ازان باده کرمانی زند / دوره بگردونه بنالی زند
می کشی را که سر او روده است / از در دولت بدر آورده است
[illegible]

رحمت از انجا که در آید بجوش / جام زدن از تو و از عفو نوش
عدل تو چون دست بساغر کند / کاسه لب از خون ستم تر کند
باده چو از ساغر دولت کشی / از کف امید برغبت کشی
پسته دهانان گر از لب دهند / سیب بدست تو ز غبغب دهند
بزم تو چون جلوه که ساغر است / جلوهٔ خمیازه برون در است
توبه چو دلگیر شد از اعتکاف / آمد و در بزم تو می کرد صاف
طالع هشیار دل آگهست / حشمت و بیدار جمال اللهست
لطف و سخط بر سر هم ریخته / آتش و آبی بهم آمیخته
بر سر اسباب حدوث و قدم / خازن او ما که زد و رقم
چرخ که حکمت ز صحرای تو / زاد نشان کرده تماشای تو
صورت تمغای تو خورشید به / داغ دگر بر کفل او منه
تا نبود باد کرمت احتیاج / می کند این کار با برت مزاج
معدن و دریا خجل از دست تو / دست خوش همت بدست تو
معدن از و خانه غارت زده / بحر کفی مفلس همت زده
نافه ز خلق تو پذیرد عبیر / طره دهد سنبل و گیرد عبیر
از شکرت کام تمنا دهند / ماه نو از ندو بجلوه دهند
تنکه خورشید سزای تو نیست / رایج بازار سخای تو نیست

[illegible]

[illegible]

در مدح پادشاه و معمو[illegible] [illegible] گوید

[illegible]

حفظ تو در تربیت روزگار / کشته بدر بند عدم رایدار
آنکه ز رای تو ندارد رقم / ره بوجودش ننهند از عدم
عزم تو چون پای نهد در رکاب / لشکر افلاک شود آفتاب
بس که گران سنگی حلم تو دید / خاک ز زر گر قدری بس خرید
خنگ عزیمت چو کشد زیر ران / بر دو جهان سیر کند چون کمان
بلخ از ملکت اقتدار / بر همه جا تا بر خورشید وار
کوکب او چون ز سپهر بری / تاخت بر ایوان جهان پروری
لمعه اول که ز پروین فکند / در شب ظلمانی قزوین فکند
پرتو آن لمعه بگیلان رسید / شعشعه اش تا طبرستان رسید
شد سپه اش فارس میدان فارس / زد طوقش کنگره ایوان فارس
باز چو مهمیز بشبدیز زد / تیغ ظفر بر سر تبریز زد
صولتش از قیصر چون خواست باج / زاده خود داد برسم خراج
هر که ز فرمان برش سر بتافت / دست بسر برد که کار نیافت
حکم غضب شد که بران دودمان / گر نظر انداخته صاحب قران
دست بشمشیر دلیری برند / هرچه بیابند باسیری برند
شعله تیغش چو ز خصم سوخت / برده بلغار بدهلی فروخت
سلطنت ملکش ز چین تا زنگ / سر نکشد پای بدامان گنگ

تا نفسی هست صبا بر تو ام / بال و پر افشان بهوای تو ام
چشم امیدم که بسیل روان است / پرتو دیدار تواش اعزت است
از لقب این ملک سروری / عرش کند آرزوی منبری
پایه منبر ز تو افسر بلند / اوج ز خاک قدمت سربلند
خطبه بنام تو کند خطبکی / رتبه ز نام تو کند رتبکی
زر همه منفعل از بخشش تو / دوش فلک حسرتی بخت تو
عدل تو چون مملکت آباد ساخت / تیغ تواش باره ز فولاد ساخت
عزم تو چنگی بکمر بالشش زد / علم تو مسمار بدامانش زد
خاک چو خود را بدرت فرش کرد / رشک چه خونها بدل عرش کرد
پشت طفو سازه دیوار تو / راستی طبع علمدار تو
حزم چو در گوش تو گفت الحفظ / بخت تو بیدار شد و فتنه خفت
در هوس تاج تو در عدن / سینه کنان کرد طلای وطن
صیت تو چون نظم من آفاق کرد / گرد جهان گشته بیکبا بجوزد
ملک عدو از در تو گوشه / خرمنش از خوشه تو توشه
کاو فلک سیلی از سلطنت / هند زکاتی بنه سلطنت
هند چه باشد کف خاکستری / کرده کم از مطبخ تو مجمری
هر که ازین ملک حکایت براند / هند تاج سر خویشش نشاند

[illegible]

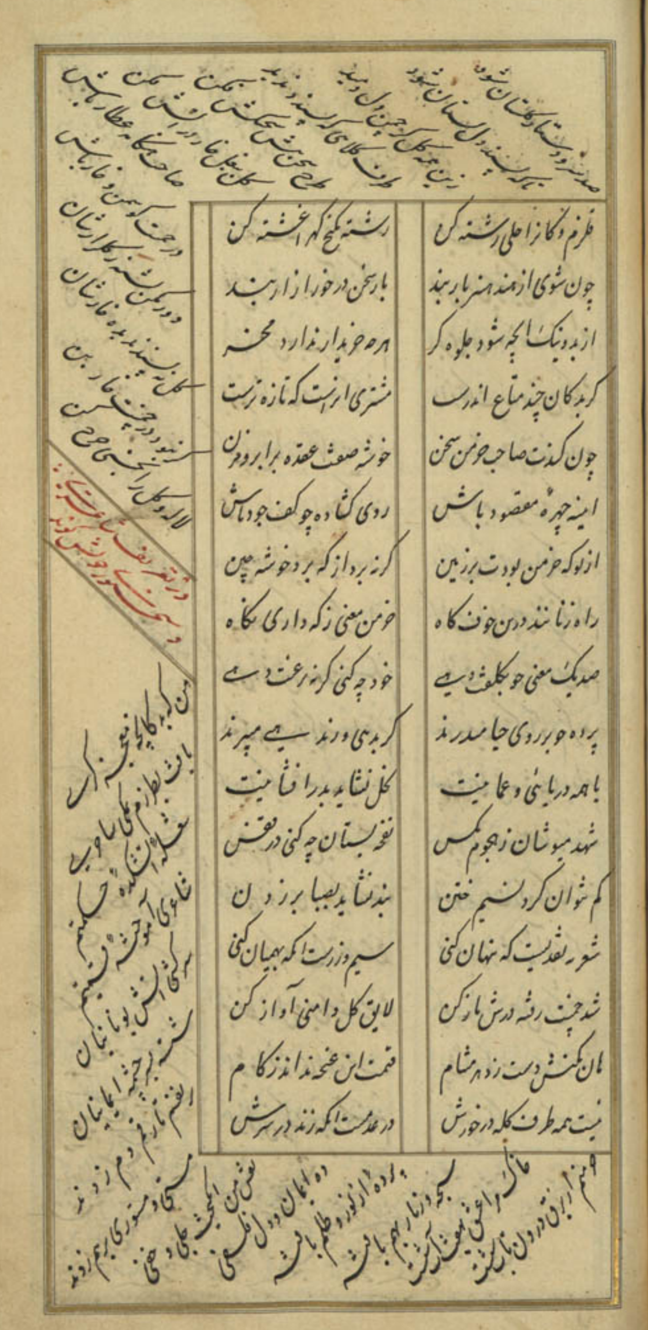


گردرهت آینه پاشی کند / تیغ تو رخ ز آبشی کند
جوی بستان رای تو از آفتاب / نازکنان خلق تو بر مهتاب
طره پر خم بعذار بتان / در بر تو پیچ کند دل طلبان
دل شده تیر تو باشد ظفر / کشته شمشیر تو باشد ظفر
ورع تو دامیت نگارش امید / ریح تو ظلمت بیارش امید
فتنه بدوران تو در اعتکاف / آینه تیغ تو محبس غلاف
بس که کسی را نبود داوری / غنچه ندارد سر بیکارگری
گل که سپر یافتش اندیشه بود / سوسن بیافکند این پیشه بود
چشمه این واقعه انباشتند / دست ز شغل پری داشتند
توبه شکن توبه بیزم اندرست / خونی صد توبه بود ساغرست
زهد در ایام تو صهبا فروش / کاسه بدستست و صراحی بدوش
باده شود آب چو زی لب بری / عیش شود غم چو بیاد آوری
چرخ بیا از پی تعظیم تست / جبهه خورشید بتسلیم تست
تیغ تو جویت بگلزار ملک / باره مالش گل رخسار ملک
قهر تو برروز کند عید را / غنچه نماید گل خورشید را
صبح بروی تو تفأل کند / با تو کند مشورت و گل کند

معجزه صاحب عیسی فکند / طبع سخن ساز بشوی فکند
پیش دلم شعری برپا ستاد / رخصت و تدبیر و تخلص ستاد
از فلک آن شاعر عالی سخن / شعر فرستاد باصلاح من
هیچ درین میکده جامی نماند / ساقی همت همه بر من فشاند
هرکه درین میکده زین پس رسد / کاسه خالی بلب اندر نهد
دشمن اگر جام لبالب گرفت / جو صلا ام میکده بر لب گرفت
مدعی ار ساغر صهبا کشید / تشنه در و نم ته دریا کشید
آنکه برد دست ز دستان منم / آب وو ورخ طرح دهد آن منم
هرکه درین معرکه خصم افکنست / لنگ اگر خورده ز طبع منست
از همه سو راه ببندم بخویش / دست نهم بر کمر و پای خویش
آنکه بهر معرکه دارد ستیز / معرکه من کندش پیش خیز
هرکه بمن دست فرو کوفتست / نسخه قدرت سر او کوفتست
کشتی شعرم نظری داشتست / قدرت من گر قدری داشتست
صنعت آنکه بمعنی صدست / مقصد قصه ایش وراء ابجدست
عقل بر آن نکته که زیبا رشت / بر سر آن نکته شفائی نوشت
صبح ز طبعم نمک میبرند / سوی نمک زار نمک میبرند
از نمکم صفحه نمکدان شود / دامن در قرمک افشان شود

چون بسخاوت بدارند پیش | گوش خود و گنجه کنند دست خویش
بر در این پادشهان سخی | معدن و کان اند و مبرم گدا
غوطه بسر چشمه دل خورده اند | آب ز آتش بدر آورده اند
چون دلشان دست بدریا برد | جیب و بغل گو که مسیحا برد
چون بسر طور تجلی روند | آینه چهره معنی شوند
سینه بشویند ز نقش و غل | عکس پذیرند ز لوح ازل
چون همه تن را بسماع آورند | از شعف عرشش سماع آورند
چشم ندارند ز جان آگهی | گشته همه تن دم روح الهی
گرم بفکر چو بخود بر خورند | حرف بگویند و ز خود بگذرند
دام چو در راه معانی نهند | دمش از خویش نهانی نهند
مرغ سخن تا نپرد شان ز دام | دور نشینند ز خود یکدو گام
صید معانی ز نفس رم کند | از سر اندیشه هوس کم کنند
سیر کنان شاخ بشاخ خیال | نغمه زنان باز گشایند بال
هم نفسی حجره زمین و زمان | باز همین دیده بهشت آسمان
کرده بستر راحت ز خواب | تکیه زده بر نفس اضطراب
از ته دل بر سر خشش ایستند | بر در عرش و دل ایشان ایستند
پیش نفسشان دم گرم سحر | عرش و کلید از ده با یکدگر

گر نبدی شعر مقدس جناب | کی شدی آلوده ذکرش کتاب
شعر که برهان سخن گستر نیست | اندکی از معجزه واپس تر است
جانب ایشان بادب کن نظر | تیغ بدستند حذر کن حذر
بر سخن خویش چو شیدا شوند | هم لب و هم گوش کل آسا شوند
گرچه ز آفاق نظر دیده اند | از شعف صحبت جان دیده اند
ساکن و سیار چو قطب فلک | هم تن و هم روح چو جسم و ملک
گرد هر نکاه حضر | حج سیر تند در آن سفر
مهر شود ذره چو خورشیدوار | دامن خورشید کنندش نثار
نخل معانی ولی از بار خویش | بهره ندارند نه اندک نه بیش
سنگ ستمشان چو زنی بر دهند | با لب تشنه ثمر تر دهند
آب ز خون دل خود خورده اند | ریشه بگرداب فرو برده اند
با نفس گرم بهشتی کنند | در کفشان خاره نهالی کنند
نخل نباشند همه دم باروز | میوه این نخل همه روزه بر
جان بتن لفظ ز معنی کنند | پیشتر از معجزه دعوی کنند
روح قدس را نفس مریمند | مریم حامل مدد روح القدس اند
هر نفس اندر بدن لایزال | عیسی تو ام ز شیم خیال
در سخن لعل بدخشان دلست | غنچه خون خورده بستان دلست



چون بکمر دست نهد کوش را | منت وصلش نهد آغوش را

گر نبود رشته نخوتش کلو | کوش تو هم روی نتابد ازو

آب سخن بر در دونان مریز | خاک بر چشمه حیوان مریز

خود همه کس محرم این راز نیست | راه سخن بر همه کس باز نیست

نخل نه میوه بهر کس مده | نهر نه آب بهر خس مده

نکته چو روح القدس معنی شود | زاده ز سبک رشد چو عیسی شود

مریم فکرت چو کنی بکر زایی | بند کل فطرت ور زنجیر خایی

دیده و دل ناز پرورش برند | کوش و زبان دست بدستش برند

دیر نماناد سرودی که شوق | جاده رش در بر رغبت بذوق

طفل نوایی که بود دل خراش | در شکم تار بمیراد کاشش

زاده معنی که نمک پرورست | خلق جهانش پدر و مادرست

در نمکش چهره رغبت شست | نمک نکهدار که فرزند تست

نکته چو افتاد ز بطن کمان | تا نمک آلایش بنازی مخوان

طفل چو سر زند از حامله | شوید شش اول نمک قابله

رو و بها مایه نسلی مشو | قانع نوری ز تجلی مشو

حاتم معنی که کهر میدهد | حوصله می بیند و زر میدهد

چون تو بیک فلس کنی خواهکی | کنج روانت نکند ماند کی

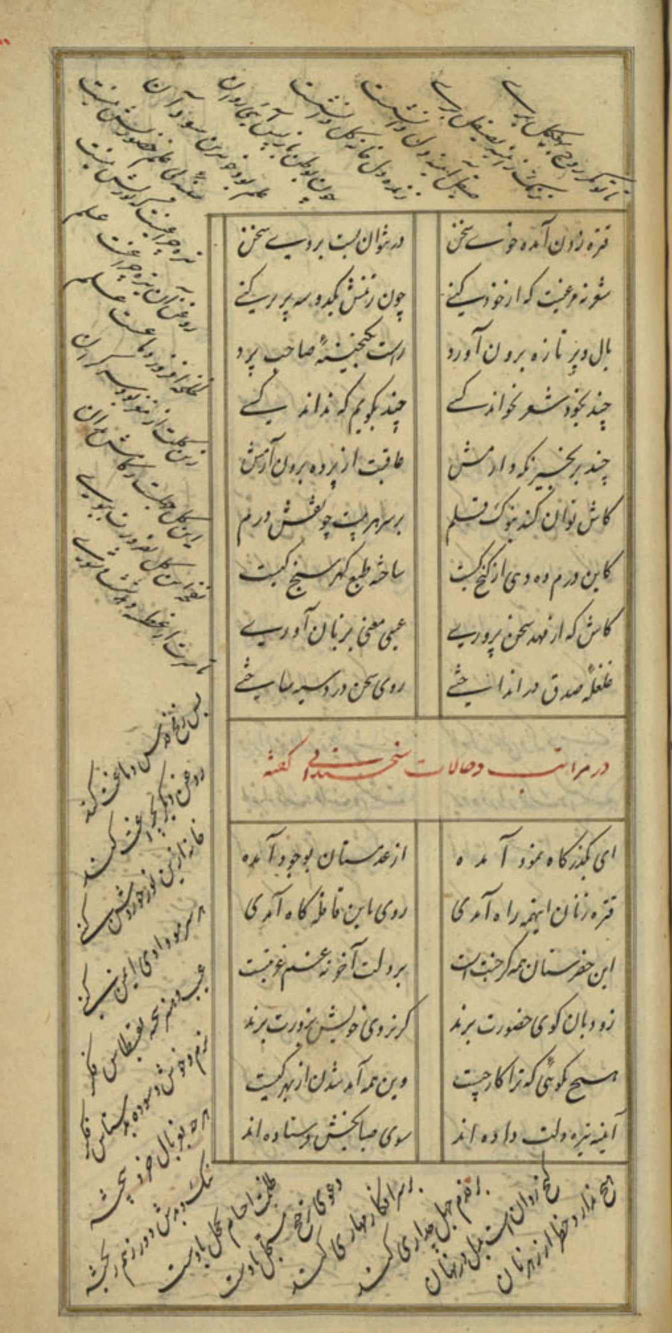
شور سر عاشق دیوانه ام / رغبت جانبازی پروانه ام
عشق مرا تا ادب آموز کرد / با من و دل پرشکی روز کرد
در قدم عشق بسر برده ام / اجری سی روزه ما خورده ام
با نظر فطرت من در گرفت / راز فلک پرده ز رخ بر گرفت
گفته بمن فطرت لقمان نمود / سوده زبان حرف و خار وجود
می نگرم باطن ابیات کون / در سخنم تا همه ذرات کون
روح صفت با جسد پرده در / از بن هر موی برون کرده سر
سیر وجود همه کس کرده ام / گشت دل از پای نفس کرده ام
کدلی از شخص برون میکنم / خدمت بیرون و درون میکنم
من که بدست تو یکی ساغرم / زود مپندار که آدم کرم
کوچه باریک عصب دیده ام / پرده سماق و ترب دیده ام
بر هنرم در دو سخن بارزیست / در چمن از خار دو مد عاریست
صافی و دردی همه از یک جهت / ابر و صدف راده یک فارغت
بسر دو از گوهر یکتای من / لی بهنر رشته آبای من
جز نظر اهل درین رشته نیست / یک خوف جهل درین رشته نیست
مایه دانشوری اندوخته / پیشه او کم سبب آموخته
از طرفی برگ و بر روشنم / وز جهتی خاک در هر مسم

بسکه با دیکدل و دیگر و شدم / تا ابد او من و من او شدم
موزه کشیدیم بپای دوپی / رفت برون دعوی ما و توپی
در طلب کعبه معنم کرد / گوش مرا آوازه معنم کرد
آب سخن زمزم روحانیم / سنگ سیه طالع ظلمانیم
هر که با وجه سخن واجبست / طوف مقامات مرا طالبست

در تعریف سخنوری و شاعری گفته

یک بنه خار و خس باغ سخن / کشته بدم خصم چراغ سخن
مجلسی انجمن دعوی اند / سوسن لال چمن معنی اند
خار بن فکرتشان لایزال / حسرتی را کند از اشکال
آفت معنی نفس سردشان / تشنه سبزی چمن زردشان
خواجه معنی بزر خود منند / جوهریان گهر خود منند
پهلوی دیوان بزرگ استخوان / ساخته فربه بنوال کسان
زاغ نوایان که درین گلشنند / گرده کن صوت هزار منند
برده به هر بیت که شد دو چار / از سر او نقطه و از پا ازار
نقطه و دستار سخن میبرند / از سخن مرده کفن میبرند
گرد کهن جامه فکر مرا / خلعت نوروزی طبع دغا
خوش کمانند بشهد کلام / از شکرستان سخن تلخ کام

منت کنایی که از و مصرعی | حث نسازند بهر مطلعی
مانده ز اوراق جهان منفعل | وز رخ دیوان اکابر خجل
جایزه دشنام ستانند و بس | تو بر جهت کرده ز نرگس
گاه بخشان نمودت رو | عنبر رنگ گردن باد کلو
خام بخشان که فطری بخت | شوی ندیده چو کمی کور دخت
کند طبیعت چو نهاد کسل | راحل معنی چو خر اندر وحل
هرچه بر سنگ بدیهی بود | پیش خود شان گره دل شود
حک نماجند چو سودای ورک | مبرم جابها چو تقاضای ورک
شعر چو خوانند بر آب روان | آب شود خاک ز خشکی آن
بر لب دریا چو سخن سر کنند | خاطر ناسخ نه بلکه سقط پیکرت
یک ورق از دفترشان فی المثل | برگ گهی گر نهد در بغل
همچو زمین از سر پای صبا | تا بدم صور نجنبد ز جا
مرغ سراینده ولی ست پر | پا ننهد از در خانه بدر
کین من از فرخ بکان بسته اند | در دو حدیثم زبان بسته اند
صعوه بخون اججه رنگین کند | بچه چو در بچه شاهین کند
طاقت کنجشک ندارد چو خار | کاش با نجش نکند کارزار
شیشه کجا حصنی خاره کجا | زخم کجا جنگ کتاره کجا



قره زدان آمده چون سخن | در شوان لب بروی سخن
شو نه رغبت که از خود کنی | چون زنش بکد و سه پر برکنی
بال و پر تازه برون آورد | راست بگنجینه صاحب پرد
چند بخود شعر بخواند کسی | چند بگویم که نداند بسی
چند بر بخیه نگه دار مشش | عاقبت از پرده برون آرمش
کاش توان کند نوک قلم | بر سر هر بیت چو نقش درم
کاین درم ده دهی از گنج کیست | ساخته طبع گهر سنج کیست
کاش که از مهد سخن پروری | عیسی معنی بزبان آوری
غلغله صدق در انداختی | روی سخن در دو سه جا ساختی

در مراتب و حالات سخن سنجی گفته

ای گذرگاه نمود آمده | از عدمستان بوجود آمده
قره زنان ایهمه راه آمدی | روی باین قافله گاه آمدی
این حضرستان همه گر حبت است | بر دولت آخور نه عشم غربت
زو دهان کوی حضورت برند | گر ز روی خویش نبورت برند
هیچ نگویی که تر کار چیست | وین همه آمد شدن از بهر کیست
آینه سبزه و لب داده اند | سوی صبا کخش فرستاده اند

کس نبرد علم بکن اصطراب / رو در این خانه مبند و بجواب
خوی بهیمی و جمال نکو / ساغر لعلت و هلاهل درو
روی خوش و خاطری آگهی / قعر بهشت زمردم تهی
صفحهٔ افلاک بانجم خوشست / خانه بد و نیک بمردم خوشست
صیقل آینه چو انوار مهر / قبله نما بجو حدی بر سپهر
آینهٔ روح چو آب زلال / سرکش مغز بمیل خیال
تخته کان خامی افسردگان / زندگی آموز درون مردگان
عقل رصد بند تقویم او / جان ادب آموز تعلیم او
دیده سطرلابی ازو میکند / خاک طلب آبی ازو میکند
در بر آن دایرهٔ چنبری / گاه کند قطبی و گه محوری
با خبر از ملک و ملک داشتت / پرده در راز فلک داشتت
گر دلت از علم تماشی کند / ناطقهٔ جسم ترا شی کند
گر بر اکسیری ازین کیمیا / خاک ترا روح کند توتیا
روح توان ساخت باکسیر علم / عقل توان کشت بتدبیر علم
علم الهی ز خدا یاد گیر / هرچه نه آن علم خدا باد گیر
گوش بمیکن که فلانی چه گفت / حرفه نداری که بدانی چه گفت
جهل بر از دانش بی مایه ه / گرسنه به طبع ازین مایده

زود مشو مست که ساغر شکست / گر لبت این باده ز کوثر شکست
مست چو زین می شوی آگنده باش / با همه خر مستی بنده باش
بیخودی جهل بپا لا بدت / مستی اندیشه بپا لا بدت
صاف چو کردی نشوی صدر جوی / خاک قدم باش چو درد سبوی
زین می پر زور دگرگون اثر / هست بهر ظرف برنگ دگر
آب سبک روحی خاکی وشان / آتش بالایی گردنکشان
تا نکنی حوصله را بحر ظرف / هیچ مده زحمت این جام ژرف
آنکه ازین باده خاطر سفال / نه بدرش خورده بگذرش نه خال
خالی ازین می نگذارش سبو / ورنه بیک جرعه شود هرزه گو
شرم مکن در هنر آموختن / نقص نباشد نظر اندوختن
هر که یک نکته ز تو برترست / موی فرش سجت ترا درخورست
گر تو محیطی و حریفان غدیر / جهد کن آن مایه ازیشان بگیر
بحر که انبان زر اندوختست / دیده بر ابر یمان دوختست
ابر اگرش قطره یمنت دهد / بوسه و بر کیسهٔ ثروت نهد
از گهرش سیر نگردد هوس / گیرد و از حرص نگوید که بس
حرص بدست آری سیم و زرست / در هنر با هنر دیگر است
گر همه را ز همه دانی بپرس / از ره طی کرده نشانی بپرس

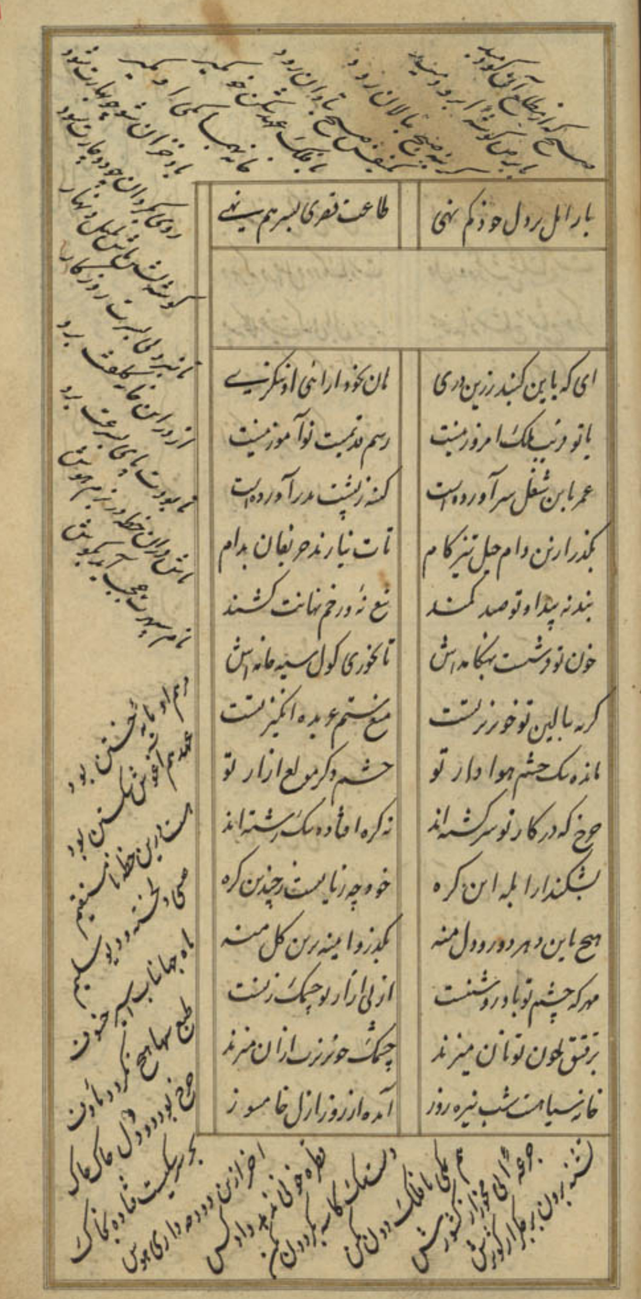
در فواید سفر و در مذمت عزت ارباب نظر بعد

بازکنی حلق تو رص چو کاو / در جدل آیی چو سگان چکاو
کای عجب امروز مروت نماند / عزت ارباب فضیلت نماند
زین همه دانش که من آموختم / از صله خلق چه اندوختم
علم بر آن خوان که زخود وارهی / یا نخوری از پی کمر سیهی
علم چو خواندی بتواضع گرای / فرق تکبر بفلک برمسای
علم بود آب و بود طبع آب / جانب پستی بتواضع شتاب
علم ز نخوت نفزاید همی / آب ببالا نگراید همی
روی تواضع چو کنی خاکسود / علم ازل در دولت آید فرود
هر که فروتر ز خود اندیش شد / علم ازل در دل او بیش شد
هرچه کند جسم تو فربه سرین / پهلوی ارواح فشارد بکین
بایدت ار ناطقه بازو قوی / روزی دل کن غذای معنوی
نفس تو هرچند که خشک آورست / روغن معنی بچراغت درست
زشت بود عیبی جان ناشتا / دیو بدن در تعب امتلا
طور میارای چو دانشوران / ای سبک از حمل کلاه گران
سخت کند شان زلای محل / زرکشی گوشه جزو از بغل
جزو ادب در بغل شرم بس / سینه کتبخانه آزرم بس
منت پسند لفظ اعتماد / ظاهر دانا و درون بی سواد

در تعریف سفر و ...

گر بکشی آب ز جوی ثبات / تیره شوی که ری آب حیات
باش سبک سیر بکام سفر / بر گل و لاله چو صبا جلوه گر
گر بکجی دو سر اسر روی / در نظر خویش مکرر رویی
از وطن خویش جدائی بجوی / تا دم رجعت بود تازه روی
پر مثا چهره بسان سهیل / تا بتو بالطبع نماید میل
مهر که از زان شده نظاره اش / دیده ندارد سر نظاره اش
یک دو نفس گر ننماید جمال / میشود انگشت نما چون هلال
هر که بیک جوی دو بار آبخورد / آب بصد تلخی خوناب خورد
باز چو پرواز کند ز آشیان / جای کند بر سر دست شهان
تیر بود گرچه کمان گوشه گیر / صید کند و بمصافش اسیر
سیر کند زود مسلم ترا / شهره کند در همه عالم ترا
زین همه انجم که بگردون درست / سبعه سیاره نمایان ترست
بلح سرشکی که ز چشم بحار / نافه عروج از پر و بال بخار
چون مژه برهم زند ابر مطر / عذب جواب خضر آید ز بر
روح که شاهنشه ملک دولت / بی حرکت تیره درون چون گلست
کاه سکون محض کثافت شود / راه رسد محض لطافت شود
ای تو گران بال چو مرغ سرا / چند خوری حسرت مرغ هوا

بسکه کج و راست شدی بیدرنگ — گاه کمان گشتی و گاهی خدنگ
شغل لبش همنفسی دعا — کار زبانش همه حمد و ثنا
چهره خورشید بر او دوخته — صبح از او روشنی آموخته
غنچه صفت خوش نفس خرقه‌پوش — بسته دهان همچو گل دسته‌گوش
بر سر انگشت نمودی مدام — گردش انجم بنما تمام
پیشتر از صبح زجا خاستی — روح بپروردی و تن کاستی
[illegible] بر سر طور نیاز — گرد چو موسی در توحید باز
نغمه بقانون ثنا ساز کرد — ناله صفت زمزمه آغاز کرد
روی بایوان دل جان کرد گوش — گاه بتو ظاهر جهان چه بهوش
عمر بطاعات بسر برده‌ام — بندگی شام و سحر کرده‌ام
رسته بنو دست بملک خشوع — جبهه‌ام از سجده و قد از رکوع
لیک مرا خاطر خرسند نیست — زانکه سزاوار خداوند نیست
طاعت من گرچه ندارد ریا — نیست پسند نظر کبریا
آمده‌ام با همه فرمان رسی — ناکفی ارکفه لابن ربی
گر نشود در اثر رحمت کسی — طاعت بسیار بود اندکی
نیست پسند حیرت مگر — سجده ناکرده قصر سفر
گر کرم خویش ندرشته — از ره ما گرد عمل رفته



بار امل بر دل خود کم نهی — طاعت فقری که بسر هم نهی

ای که بدین گنبد زرین دری — ان بخود آرایی او منگری
با تو دریغ ملک امروز نیست — رسم قدیمست نو آموز نیست
عمر بدین شغل بسر آورده است — کهنه زنی پشت بدر آورده است
بگذر از این دام حیل تیزگام — تا نبارند جوانان بدام
بند نه پیدا و تو صید کمند — تیغ نه در خم نهانت کشند
خون تو در شست بنگاه اوش — تا نخوری گول سیه خانه اوش
گر نه بپالین تو خونریز نیست — تیغ ستم عربده‌انگیز نیست
مانده به یک چشم هوادار تو — چشم دگر بر لب آزار تو
چرخ که در کار تو سرگشته‌اند — نکره افتاده که برگشته‌اند
بشکند ار البته این گره — خود چه زیانست رخ چندین گره
هیچ به این دهر دورو دل منه — بگذر و آیینه بر این گل منه
مهر که چشم تو بدو روشنست — از پی آزار تو چنگ زنست
برقع تلون تو آن می‌زند — چنگ خورز سر از آن می‌زند
خانه سیاهست شب تیره روز — آمده از روز ازل خاموز

بر سر خوانش شکن و قرص مهر
تا نشوی حلقه بگوش سپهر

دهر که در اصل دو رنگ آمدست
دل زده و زنگش تنگ آمدست

بیضه کلاغیست که بی بال و پر
میجهد از شاخ بشاخ دگر

دست خزان کرده کف الخضیب
رنگ پذیرفته ز خون شکیب

از فلک تیره و خاک نژند
طور موالید نباشد پسند

از پدر و مادر بیگانه روی
زاده هر آینه بود زشت خوی

بر سر این رشته نه مردمی
آدمیانند بنام آدمی

آدمی آنست که او را دمیست
از کرمش نیت بلفظ آدمیت

جهد کن انگاره آدم مباش
وسوسه رو پوش بر آدم مباش

آدمی از این گل لا یعقلست
صورت گل نیز از این بیگلست

این همه خود صورت آدم نماست
آدمیان آدم معنی کجاست

دیو نژادان بشر رو پرند
اهل خرف باطن ظاهر درند

جز زبان رغبت اقرار نه
باطن از اسلام خبردار نه

دل صنمستان و لب لا اله
نان نخوری خدعه دزدان راه

احتراز این قوم گران خوشتر است
سد سکندر میان خوشتر است

حکایت پیر اکاف و پیرزال با بار کمر آه

در طرف کوفه ز مردان راه
بود یکی کامل عرفان پناه

علم لدنی ز حق آموخته
رفته ز عرفان سبق آموخته

سینه نگاروب صفا رفته داشت
در بن هر موی دلی خفته داشت

سیر کنان جانب بازار شد
بر طرفی صورت دیوار شد

خواجه بزاز با در و روی
با جز از داد و ستد مو بموی

کرده دکان پر ز متاع نفیس
گشته چو دل در صف او جان نفیس

در فن سوداگریش نام بود
سود و زیان دیده ایام بود

دید که ناگاه یکی پیرزال
مادر غربت زمانه نبال

کرده قضا مهد ز دامان او
خورده فلک شیر ز پستان او

هم در عشه ز نشیمی براه
تکیه نموده بعصای نگاه

همچو گیاهی که برد صرصرش
لرزه در افتاده ز پا تا سرش

پیر فلک نام نهادش عجوز
بکر موالید نزاده هنوز

گرمی خاکسترش افسرده بود
آتش مشت حس او مرده بود

منتظر صدمه باد فنا
همچو چراغ سر راه صبا

دیده بی نور بر وش د و خانه
از مژه اش در نگذشتی نگاه

گشته شکم بستر پشت او
کیسه تهی همچو کف مشت او

تا گر از قیمت این کم خطر / تا شکر و شیر درآیم ز در
گر نبود مرغ و کباب و عسل / نان جوی خود ببرم لا اقل
هر چه دهی زود روان کن مرا / خواجه تو میدانی و روز جزا
یکدو شبیزی بکفش بر نهاد / داد جوانمردی و انصاف داد
زال چو از ده ازو رو نتافت / مشتری بر در دکان شتافت
خواست ز بزاز متاع ختن / جنس نفیسی که کند پیرهن
گفت که دارم سره پر بها / می‌بنمایم بتو ای رو نما
رفت و همان پارچه زال را / پارچه مقلب احوال را
پیش وی آورد که این معلمت / معلم رومی که نظیرش کمست
شیشه نبی پیکر او بافته / دست خضر رشته او تافته
خط شعاع بصرش پود و تار / تیره شود از نفس آینه وار
پنبه او کشته آدم بود / رشته او رشته مریم بود
کازر مه شسته چو از کوثرش / برده و داده بحیث ببام خورش
لایق است که عیسی ز مهر / رنگ کندش از خم نیلی سپهر
میبرد از ساز دش اهل نظر / پاره بمقراض صلیب بصر
سفته ترا چشمه چشم و دلت / آنچه تو خواهی برما حاصلت
بسکه بتعریف فرو رفت لاف / در بغل کذب نماندش گزاف

روی خریدار ببین از سوی اوست / ذره گران سنگ ترازوی اوست
ور تو بری بار بدکان او / کوه بکف دارد و میزان او

در بیوفائی دنیای فانی گفته است

ای هواداری این کهنه کاخ / شیشه بحر بسته در سنگلاخ
لاشه بگل مانده و بارش اخت / قهقهه‌ات حامله او اخت
گر برود پای ثباتش ز پیش / هم تو زنی خنده بصد لب بخویش
دره پر خوف سفر گر کنی / بار خران به که سبکتر کنی
برگ و بر از وی بود اندیشه پاک / نخل تو گر میوه ندارد چه باک
آب روا از اچه غم رنگ و بوست / با همه صافی و غذو بت که اوست
هر نفس از کند بغل بار کین / طعنه تو زیست زنان معین
فوطه بران سر این چار سوی / از سر لی فوطه تابند روی
گر تو با سباب نه پای بند / بر رخ دزدان در منزل مبند
دوغ تو کی شهد شود از دروغ / شام سیه ماه ندارد فروغ
نقصی اگر هست ترا در قماش / از کند پرده در ان دور باش
شیشه ازین سنگدلان دور دار / پیش که گویندت معذور دار
پرده میفکن چو نه آفتاب / به که رخ زشت بود در نقاب
ورنه با بن خوی کده زن سرست / رخنه مشو گرت بگویند زشت

لی او لی چون شرر زود میر	زود شود سکه جهان پذیر
هر چه درین دایره هستی است	ساخته دست زبردستی است
سهل بدان هر چه وجودیش هست	اینقدرش بسکه نمود بیش هست
چشمه هستی چو بجوش و خروش زد	پیل و مگس کاسه ازین نوش زد
هر چه از آن چشمه لبی تر کرد	سر ز گریبان بقا برکرد
عزت هر ذرهٔ صاحب نمود	حلقه زند بر در شاه وجود
خود تو بهر قبله که رو میکنی	چون نگری سجدهٔ او میکنی
قطره و دریا بحقیقت یکیست	خار و گل باغ طریقت یکیست
ذره و خورشید ز یک جوهر اند	هر دو سر از چشمهٔ یک در زند
در که استغناق تفاوت منه	آب بخار و گل این باغ ده
رشتی رشاره چه که مطلوب نیست	این نه‌رش هست که در خوب نیست
خار بن از قوت جان بخش نیست	همچو گل تازه روان بخش نیست
لیک چو ایام خزان می شود	طعمهٔ آتش نه از آن میشود
پای تکبر بزمین بر منه	تا ننهی سروری از سر منه
کهنه و ازیست جهان در نظر	بلکه یکی کور بود سر بسر
کام بکامت صدف گوهرست	حشه در آغوش فنا و فرست
تیز مرو همچو زبان در سخن	فاتحه خوانان قدمی سست کن

هر که رود تند در آید بسر	گر در افتادن باید ز بر
اول تو نطفهٔ آلوده ایست	آخر تو جیفهٔ فرسوده ایست
که بزمین کج روی وگاه راست	اینهمه از باد و بروت از کجاست
باطن تو نقص بود سر بسر	ستر عیوبت برو جلد بر
در ته این پرده بخود کن نگاه	تا نگرند که از نفس راه
آمده این پیکر خوش تو	راست نما در نظر هوش تو
از نشر تا این پرده اگر برکشند	گر ترا جامه بخون در کشند
نیست درین دایرهٔ خم بخم	هیچکس از هیچکسش پای کم
گر که توانی که تفوق کنی	به که همان پیشه عمل کنی
یک کف ازین خاک تلف ساختند	طرح وجود همه انداختند
خاک بود اصل وجود همه	مایهٔ تخمیر نمود همه
زشت بود سرکشی از مشت خاک	شعله کزین مرتبه جوید چه باک
خاک کند اینهمه گردن کشی	خاک تماناکه نه آتشی

در تعریف شیخ علی سهیل اصفهانی گوید

شیخ علی سهیل سپهر رضا	امهٔ صدق و صباح صفا
رفت اماق از در اصفهان	در تن او خاک رخاکش روان
قود و فنا پرور و خود سوز بود	صایم و قایم بشب و روز بود

یافت که در خاطر درویش چیست / دغدغه فرمازکم و بیش چیست
گفت که با مردم خود دشمنیم / سوختگی را همه تن روغنیم
پیشتر از مرگ بدن مرده ایم / آتش دل گرم تن افسرده ایم
عشوهٔ دنیی نزند راه ما / همنفس برق بود کاه ما
هست بکان باخشم ریختی / جان بکفم منتظر رخصتی
بود درین حرف که فرمان رسید / رخصت تسلیم ز یزدان رسید
داعی حق سوی خودش چون بخواند / همره لبیک ز تن جان براند
زنده دلان زانکه بهر کشت کار / سائل جانانه بند انتظار
لذت تسلیم تمنا کنند / بر در تقدیر تقاضا کنند

در تعریف و نصیحت ارباب طریقت و حقیقت

طرح کش ذوق فنای فنا / باز رو و شد بقای بقا
گر تو باین کفه شوی فاه سنج / دربغل فقر بری ره بگنج
از همه ره سیر الی الله مکن / رو بخدا جز بهمین ره مکن
گر ز خود این ره بروی پیش پیش / زود شوی سنگ سر راه خویش
همره این بادیه گرهم تویی / چون ره خویش دمادم تویی
ای که نه محرم آن بارگاه / چند بپرسی که دراز است راه
گر کندت کعبهٔ دل پیشواز / یک قدمست این ره دور و دراز

پرده برین هستی روکش مپوش / مشت خیالیست باتش مپوش
هر که باین پایه کند زندگی / چشم تهی باشدش از بندگی
عاریت است این تن آب و گلت / این که زنا چشم و چراغ دلست
ای پسر این عاریتی را بده / پیش که خواهند برابرو گره

حکایت منصور حلاج که یکی از ارباب طریقت بود

ساغر منصور چو لبریز شد / هستی او پای تهی انگیز شد
عشق چو در آب و گلش ریشه کرد / بیخودیش پرده دری پیشه کرد
رفت چو با دوست بیک پیرهن / بر من و ما بست در انجمن
ساخته شد خلوت همخانگی / رفت برون از در بیگانگی
ساغر وحدت ز لبی هم گرفت / زود برونش ز درون نم گرفت
رطل گران بود و سبک ظرف مرد / زود سبک گشت و تنک حرف مرد
شد ز برون دادن راز نهان / خونی اسرار تیغ زبان
سفت گهرها که نبایست سفت / گفت حدیثی که نبایست گفت
پرده بر اسرار الهی درید / ورنه دل بر در شهرت کشید
چون نظر از وحدت مطلق گرفت / رخصت مستی ز انا الحق گرفت
سر الهی که بدی پرده پوش / جلوه گری کرد ببازار گوش
لاجرم از جلوهٔ افشای او / حلقه طلب گشت سراپای او

در وصف ذات و صفات اولاد آدم

دیده وران خانه بقدر سری / رخنه در انداخته رخنه گری
یافت چو اشعه نبی را گریست / گریه کنان گفت که این خانه چیست
داد جوابش نبی الله بقهر / کای ز تو آغشته شهدم بر سر
خانه شرعست که تو ناصواب / ساختی از بهر خودی رخنه باب
تا دل این خانه بر انداختست / رخنه در این خانه در انداختست
یافته نقص از دل غمدیده است / راست شود از سر شوریده ات
تا نبرندت سر سودا ز پشت / از پی این رخنه نیابند خشت
مضطرب از خواب چو بیدار شد / با خبر از عاقبت کار شد
یافت که در زندگیش عرصه بست / زندگیش تنگ بود و مرگ چست
دیده چو در کشته شدن سود خویش / گشت یکان عاشق آن بود خویش
گفت همان حرف که آغاز گفت / آن سخن بیهده را باز گفت
جوش زنان آتش شیداییش / بر در حد شهرت رسواییش
آب دم تیغ برو آب زد / آب بران شعلهٔ بیتاب زد
تیغ بر اعضای نزارش زدند / سر ببریدند و بدارش زدند
بر زبر دار بیانگ بلند / گفت همان نکته و حرف سپند
قطره خونی که ز زخمش چکید / نقش انا الحق ز زمین میکشید
با سر ببریده چو خاموش نشد / زمزمه عشق و دمش خوش نشد

طالب تحصیل کمالات نیست / اهل فعلیت حالات نیست
قدر ترا تشنهٔ همسنگی است / لعل ترا تشنهٔ همرنگی است
بار امانت که ملک بر نداشت / خاک ابا کرد و فلک بر نداشت
بر تو فکندند و تو برداشتی / گر نظر فیض جگر داشتی
آتش کبر آنکه برین در فروخت / شعله مردودی جاوید سوخت
بر تو چو این مرتبه شد نامزد / شهرهٔ آفاق شدت نامزد
بر درت اصحاب شرف آمدند / سجدهٔ اخلاص بکف آمدند
تا ملک العرش بامر خدای / بر در تعظیم شدت جبهه سای
خاک درت گر نتوان کافتی / سجدهٔ اخلاص توان یافتی
هرچه درین روضه کند نوری / پیش تو آرد فلک سرسری
ماحضر خوانچهٔ امکان ترا / در پی آن نعمت الوان ترا
در جنت پیش رس و دیر رس / سابقه و لاحقه و پیش و پس
تازه کند از پی اکرام تو / دمبدم از شهد بقا کام تو
شام ترا نزل بقا داد و چاشت / سفرهٔ هستی ز برت بر نداشت
تا شوی از خوان کرم چشم سیر / در بر این مایده بس ماند دیر
هم بتو از نعمت بی منتهی / در دو جهان کرده ولی نعمتی
زشت نماید که تکبر کنی / با ولی النعمه تکبر کنی

آنکه بیک جرعه شود زود مست / ساغر عمان نزند دستش بدست
طاعت معبود ز روی نیاز / میکند از رشتهٔ جان عقده باز
سجدهٔ یزدان خرد در کند / تا رگت از مغز خرد پر کند
هر که ز مسکات خدا نور برد / دل بولی نعمتی طور برد
رهن ارائی صورت بکوش / پیرهن از معلم معنی بپوش
پهلوی اخلاص تو بر نور با / سینه کند ایمن و دل او ریا
دیده بپوش از تن عریان صبح / مهر خدا بین بگریبان صبح
پیش که بیدار شود آفتاب / صبح سحر خیز بر آید ز خواب
لاجرم از دیدهٔ بیدار او / لمعه چکد از در و دیوار او
از اثر سجدهٔ پنهانیش / نور شود عاشق پیشانیش
طاعت ایزد دهد تن جان بجان / پر کند از مغز خود استخوان
موبدا گر طاعت یزدان شود / هر چه بود مشکلت آسان شود
تیره دلانی که صفا کرده اند / صیقل دل نور خدا کرده اند
حجت ارباب طلب بو علی / آن بدرون آینهٔ صیقلی
دیده ور از نور خداوند بود / چشم و دلش روشنی افکند بود
دایه چو پستان ز لبش بر گرفت / مادر فضلش ببر اندر گرفت
پرورش دایهٔ توفیق یافت / خواجگی از مایهٔ تحقیق یافت

بر تو چو دشوار شود سر غیب / ساز وضوئی که نباشدش ریب
روی بدرگاه خداوند کن / جیب و بغل معرفت آکند کن
آینهٔ دل ز کدورت بشوی / تا رخ امید به بینی در وی
سینه ز ظلمات بشر ساز صاف / کاینه ای عکس بود در غلاف
قد که هوا آوردش در خضوع / نخل کجی دان که نماید خشوع
این سر بی مغز بسان کدنگ / شب همه شب خود بتوان از درنگ
گر سرت از کینه وری زیبناک / میشود از سجدات آلوده خاک

نا نحن از دل بلب ره کشد / بر که بمان زمزمه او کشد
ذکر خفا کن که همه او شوی / چاشنی یا هو من هو شوی
همره یا من هو طلبی فداه / از لب هر مو چکدت لا اله
چون سخن سنگ کشد یا ربت / ذکر خفا کن که نداند لبت
کام و زبان را نبود آگهی / از نمک خلوت الا اللهی
چون همه دل چاشنی حق شوی / خلوتی وحدت مطلق شوی
حاجب لا را بدر دل نشان / هر که نخواهی ازین در بران
خلوت تهلیل روان گرم کن / مجلس تسبیح بجان گرم کن

محکمه حشر چو دار القضاست / قاضی آن محکمه لطف خداست
حق چو طلبت به داوری / این همه شاهد بکجا میبری
مدعی تو شود اعضای تو / شاهد اعمال سراپای تو
از پی اثبات سر افکنده کی / عذر گنه با بشر مند کی
تا که زنی تیره دعوی بدوش / در صف اصحاب چو طاعت فروش
سجدهٔ بی مغز تو چون خود نماست / بانگ صلای تو صلای ریاست

در نکوهش پای دشمن پیغمبر کعبه نهضت

شکوه مبر در چرخ از جفا / یاد کن از واقعهٔ کربلا
ال نبی از ستم اهل جهان / تن تنها و تن تنگ فغان
زود تو هم ناله برین در مکن / شکوه با تنگ سمتی سر مکن
آن جگر خون شدهٔ مرتضا / ثانی سبطین رسول خدا
خون دل آنجا که بسا غر کند / زاب دم تیغ گلو تر کند
گرد هدت آب خضر بی گلاب / همچو تنور از تف گردون متاب
خونم ازین قصه لازم خروش / جوش زند همچو گل از راه گوش
توسن بیداد بر انگیختند / خون جوادی بزمین ریختند
اشک تو لختی اگر افتد بخاک / این فلک تیره درونرا چه باک
چرخ گرفتم که بگردد ز گشت / تیغ جفا از سر او بر گذشت

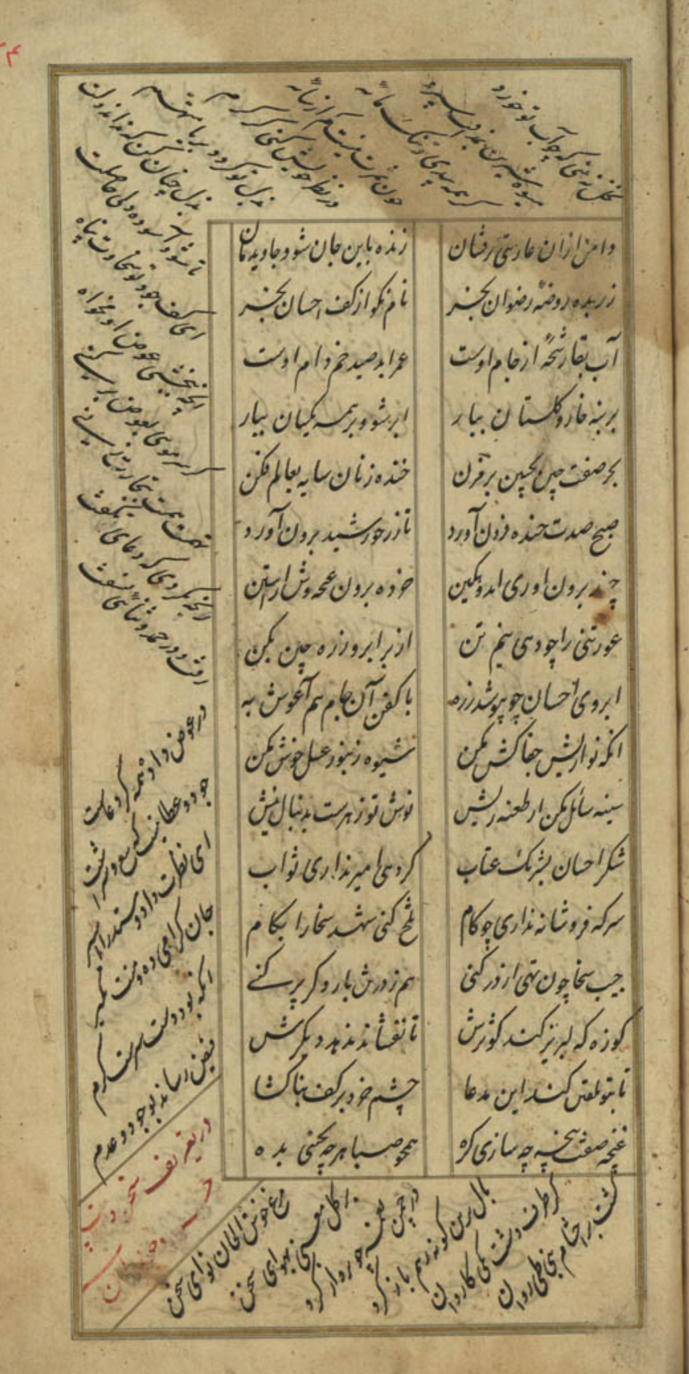
روی طلب چون بخدا آوری / تا سر اخلاص بپا آوری
دست دل از گرد دو عالم بشوی / تا چو گل صبح شوی تازه روی
پس با ادب بر سر کعبا بایست / رو بخدا پشت بدنیا بایست
لب چو بوحدت کنی آشنا / هیچ بیادت نبود جز خدای
گر همه رو کعبه کند رو بتو / قبله زند گوشهٔ ابرو بتو
دل بکف عشوهٔ دنیی مده / در دم تکبیر طلاقش بده
دست بغیبان برخ هر چه هست / تا که سندی آری بدست
از دم شیطان چو اعاذت کنی / جانب توحید رعایت کنی
فاتحه خوان از بغض جان شوی / نه بزبان زحمت قرآن شوی
تا چو فروغی بنهاد آیدت / آنچه فراموش شده یاد آیدت
پشت ارادت با دب خم کنی / پشت بسوی همه عالم کنی
جبهه اخلاص نهی بر زمین / آینه سان گشته سراپا جبین
سجده بپیشانی تنها مکن / ظلم چنین بر دگر اعضا مکن
کوش که با نفس کنی رستخیز / از بن هر موی شوی سجده ریز
سجده همان به که نیازی بود / سجده بی ذوق مجازی بود
دست تمنی چو کنی بر هوا / نعمت دنیی مطلب از خدا

حکایت ... عفو و ... المغفرة

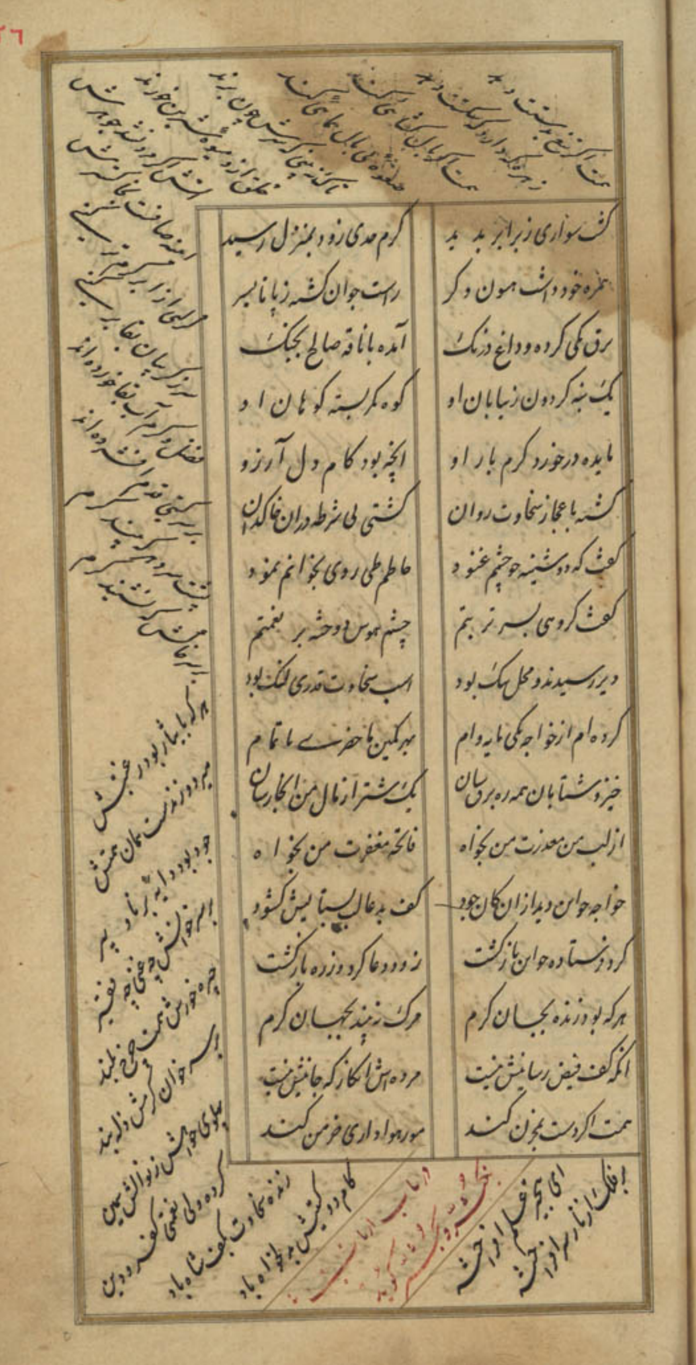
توشهٔ شش ماهه در انبان نهاد / همچو صبا سر به بیابان نهاد
گرم رو بادیه قدمش ز شش کرد / غسل طواف از عرق خویش کرد
حاصل کونین ره آورد داشت / چشم کمین خادم آن کو گذاشت
بحث چه گویم چه قدر باز کرد / تا در آن روضه رو باز کرد
خواست که با راه نهد کام زیست / شرم گرفتش که هم اینجا بایست
با دم اخلاص هم او بازگشت / فاتحه خواند و ز در بازگشت
هر که بگرید ز برای حسین / تیره بپوشد به نوای حسین
جنت غفران کندش پیش باز / خلعت سندس کندش سرفراز
از مژه هر قطره که ریزان شود / جوش زنان چشمهٔ غفران شود
هر که بان چشمه شود چهره شوی / گرد گناهش ننشیند بروی
هر که ازین غصه دلی تنگ کرد / زمزمهٔ مرثیه آهنگ کرد
روضه چرا عفو نگارش کنند / جنت دربسته بکارش کنند
هر که بیک بیت موفق شود / صورت او رحمت مطلق شود
هر رقم اوست برو در جزا / شافع طغیان وی دیوان بجا
گر همه عمر خطا کرده گو / محو حریفان دغا کرده
مرثیه چون نیست ازین کعبه‌ای / گرد عقاب از رخ خود رفته
سوره گری نیست با بوکلم / زان سران شیوه ندارد قلم

داشت دلی تشنه اگر شیخ / سوخته گرمی بازار شیخ
رفت شبی دیده بخشش بخواب / دید نبی را که بپای شتاب
تند گذشت از بر او چون صبا / گفت که ای روح روان تا کجا
غنچه لب را به تکلم شکفت / رو به تقاضا کرد و خورشید گفت
بلبل بستان ثنا آذری / شعلهٔ کانون وفا آذری
نوحه طرازان بنوای حسین / مرثیه گفت برای حسین
مرثیه گر جگر روزگار / ناله چکاند چو ترنم ز تار
سطر بسطرش جگر آلوده داغ / حرف بحرفش نمک آلوده داغ
لحن اگر گوش کند خاره اش / بخیه نگیرد جگر پاره اش
گر نکند خاره برو گوش هوش / سازدش آن نوحه سراپای گوش
تا چو دل رام کند جوش را / چشمهٔ خون سازد هر گوش را
میروم اینک بدر خلوتش / تا کنم انباشتهٔ رحمتش
زاهد ازین خواب سراپا فتوح / زد سر و پا بجوا پیس روح
چون در اجابت نظر باز کرد / نغمهٔ لا حول و لا ساز کرد
شد ز ندامت همه تن شرمسار / بر در شیخ از قدم اعتذار
بر قدمش از سر افکند کی / بوسه فشاند از سر شرمندگی
شیخ چو او را ادب آلوده دید / جست و در آغوش قبولش کشید

جوش زد از غیرت خوبان او / معدن و کان بر و زر زدان او
مدعی بکدرم از خوان جود / از سپر سیم و دامان ربود
تا زد و آب سخاوت بباد / تن لب بیک وز لی زندان نهاد
عوض کرم هر که بود جاودان / کو قدری عزت و بینی ممان
آنکه دهد داد هزاران چنین / هم ز سخا باد بر و آنش بین
جود بنا زد بکف راد او / آستی اشان کرم از باد او
گر کنی احسان باری چنین / ور نه مکن دست برون ز آستین
حاتم طی گو که بصد مردمی / کسب کند قاعدهٔ حاتمی
همت از من گمشده و نی بود / منت و زونی که ز بولی بود
خاک بر آن دست که زر بخش منت / پوست بر آن مغز که سر بخش منت
زنده دل آنان که کم خود نهند / خود بود و بخشند و بسائل دهند
جوهرم از خوبهری و آشتی / هیچ بکف مشتری و آشتی
نیک و بد خویش گرو کردمی / قاعده همت تو کردمی
از زر و کالا که سود و زیان / هیچ هم از من گذرد سر گران
هیچ مگو بد ز تو مشتی بچند / مشتری او از کرم تا بچند
چون بسرم جوش خریدار نیست / هیچ مرا گرمی بازار نیست
بر که خویش بخوشتم بگویش / جنس بد خویش فروشم بخویش



وام ز ازان عارضی رخشان / زنده بابن جان شو و جاوید مان
زر بده روضهٔ رضوان بخر / نام نکو از کف احسان بخر
آب بقا رشحه‌ای از جام اوست / عمر ابد صید خم دام اوست
بر بنه خار و گلستان ببار / ابر شو و بر همه یکسان ببار
بحر صفت چین بجبین بر فکن / خنده زنان سایه بعالم فکن
صبح صدف خنده فزون آورد / تا زر خورشید برون آورد
چند برون آوری ابرو بکین / خنده برون عجب وش از آستین
عورتی را چو دهی سیم تن / از بر ابرو زره چین بکن
ابروی احسان چو بپوشد زره / با کفن آن جام هم آغوش به
آنکه نوازش جفا کش مکن / شیوه زنبور عسل خوش مکن
سینه سائل مکن از طعنه ریش / نوش تو زهرست بدنبال نیش
شکر احسان بشرنگ عتاب / گر دهی امید نداری ثواب
سرکه فروشانه نداری چو کام / تلخ کنی شهد سخا را بکام
جیب سخا چون تهی از در کنی / هم ز درش بار و کر پر کنی
کوزه که لبریز کند کوثرش / تا نفشاند ندهد دیگرش
تا بتو لطف کند این مدعا / چشم خود بر کف بنا کشا
غنچه صفت بخیه چه سازی گره / همچو صبا هرچه بخنی بده



نیم شبی بود در ایام من / خال برخ بخت سیه فام من
شب رو اندیشه چابک نهاد / کام باندیشه بره می نهاد
تا جرس ناله نکردی فغان / حرف نکردی گذری بر زبان
دیر گرفتی نفس از لب سراغ / گر نشدی از برهش چراغ
قافله کرده چو دعای ریا / گشته سراسیمه بیابان صبا
رای یکی کرده فراهم شدند / بس بسر تربت حاتم شدند
بار گشودند چو غوغان درو / آمده چون رحمت ایزد فرو
بود در آن قافله یک ژاژخای / هرزه درآینده بیابان درای
گفت که ای حاتم جبریل خو / بحر کرم را ز کفت آب رو
نخل کرم را ز تو نشو و نما / پنجهٔ تو شانهٔ زلف سخا
چون سخا نام برآورده / نام باکرام برآورده
چشم سیه کرده بخوان توایم / گرسنه چشم لب نان توایم
پیش و کمت هرچه بود دسترس / ماخوری ساز بکام هوس
گر نبود نعمت الوان مباش / مائده گو نزل سلیمان مباش
پر نبود جرعه جامی بده / روزی سی روزه بشامی بده
بود سخن در دهنش هم گفت / گوهر این حرف تمامی نسفت
گرسنه انس بتقضای خای / آنچه همین بود درآمد زپای

حیف که از حال خود آگه نه‌ای / واقف پیش و پس این ره نه‌ای
پرده پندار تو تا بافتند / پود تو از تار فنا بافتند
اصل وجود تو بود نیستی / تنگ مبندش به بهین کیستی
باچه وی که بهستی درست / هر دو جهان توام این با درست
خود دو جهان گر بحقیقت روی / میرد از خویش بهستی جوی
گرد دو خانه سپهر و زمین / رتبه ما و تو چه باشد به بین
ما و تو باری بشمار که ایم / در چه حسابیم و برای چه ایم
این همه ناموس و تکبر که چه / این همه افسوس و تحیر که چه
پیش زبردستی ملک شهود / عالم اجسام بود لی وجود
نه فلک و هر چه درو عد غمت / گنبد نه ترکی ازین عالمست
در رحم مادر کون و فساد / عالم خاکت کمین خانه زاد
طفل موالید درین پیر کاخ / هست سه برگ از بنه چار شاخ
چار موافق که ترا رهبر اند / سقف وجود تو بسر می‌برند
پای یکی آمد اگر آید بسنگ / زود کنی توسن رهوار لنگ
با همشان صحبت گرگ آشتیست / الفتشان الفت گرگ آشتیست
چند توان بر همشان دوختن / آب بر آتش نتوان دوختن
چند توان داشت تو خود گوی چند / اینهمه را تو از یک طوق بند

از حرکات فلک بوالعجب / هیچ نبینی بجز این روز و شب
مهر که هر روز شود جلوه گر / سر زند از شرق برنگ دگر
تا تو درین گنبد فیروزه‌ای / مرده جان دیده یکروزه‌ای
صبح وش از پیش بیرون مکن / هر نفسی جامه دگرگون مکن
صورت دیبا که ملمع شود / چون تو بصد رنگ مقطع شود
کیسه نگردد بتواضع تهی / سیم و زرست آنکه رود دل نهی
جنس تواضع همه جا پربهاست / خم کنی از پشت تکلف رواست
دایه ترا پرورش از ناز کرد / زان بسلامی لبت آید بدرد
پیش تو پر رو بزمین سوده‌اند / گر تو علیکی هم نشنوده‌اند
کبر تو تا روی بابین گرفت / خون صد اکرام بگردن گرفت
چند شد ارمنی از دوختن / چشم بچشم دگران دوختن
خواجه کشور که رسد احتشام / شد تواضع ز تو خواهد مدام
سر که دهش از سر و روی ترش / بگذر و از تیغ عتابش بکش
نخوت اگر چند زند دم خطاب / لیک بر اصحاب بگیرد رواست
خصم کند دفع خصومت بجنگ / سنگ شکستن نتوان جز بسنگ

در خاتمه کتاب و سخن راندن از هر باب

شکر که شد شعری شعرم بلند / پر تو آوازه بگردون فکند

ساخت مرا طبع سخن گستری / در ره گوران جهان جوهری
ذوق تو آغوش بمن چون چشاند / درکف زینه نکوشان نشاند
مرد تهی کیسه و جوهر گران / ماند دل افسرده بکنج دکان
مشتری دیده وری خواستم / طالب صاحب نظری خواستم
بخت جوانمردی از سر گرفت / آتش افسرده من در گرفت
کرد دو رخ بخت در امداد من / شد غله خاطر شه یاد من
سوی زبان قلم او شدم / بچش مشکین رقم او شدم
نامه فرستاد بدنبال من / نامه نکو نافه مشک ختن
هر رقمش سنبل زلف کنار / زان خط ریحان بتا زاعجاز
راست تر و تازه چو گلدسته / از گل سیراب سخن بسته
مهر شهنشه گل بیخار او / تازه گل گوشه دستار او
پرده چو از روی معانی گشود / در نظرم گل چو اسیر نمود
لذت مضمون چو بکامم رسید / چاشنی او بسراپا رسید
حرف بحرفش بسخن آمدند / بر سر دلجویی من آمدند
حرف نخست آنکه بما زندران / رخش طلب گرم کن از اصفهان
بود سخن در دهنش نیم گفت / کز ادبم بانگ اطغا شنفت
قرعه این ره چو بر اعضا زدم / بر دل و بر دیده سر پا زدم

خانه بمیخانه گرو میکنند / سبحه به پیمانه گرو میکنند
هر قدمش کعبه صدق و صفات / مشهد تقوی و مزار ریاست
زهد زند حلق تیغ صبا / توبه کند توبه بدست هوا
غنچه پژمرده بخشی در و / یکدل از زده زیب مینی در و
ابر همین با مژه پر منت / گریه او هم بمزار غمت
آب و گلش نمک معنوی / نامیه را دست تطاول قوی
سنگی اگر بر سنگی پنهی / رنگ سمن کرده و سرو سهی
قامت سی روزه کشاند پشی / ریشه یکساله دو اندیشی
نخله نارنج در آن دشت نور / وادی ایمن بود و نخل طور
مشهد سرتا به گلفروش / گونه گل کرده هوا لعل پوش
بسکه هوا خوی زجبین ریخته / گل گل شبنم بزمین ریخته
هر طرفش کرد اثر نوبهار / کرده لبالب ز گلستان کنار
تازه بهشتی بوجود آمدست / قافله لاله فرود آمدست
تخم شرر ریشه کند بر هوا / پنجه از کوشش باد صبا
قطره که از ابر جدا می شود / لاله خود رو بهوا می شود
بلبل خوش لهجه بخنیاگری / لحن چکاوک شمرد سرسری
سرو سبک روح بتحریک باد / ره سوی گلشن بزمین می نهاد

خاک در آن خطه گلفام مست / صبح فزا دان بود و شام بست
باد سحر جلوه کنان نیم مست / میکده بر دوش و صراحی بدست
رطل گران میکشد و میدهد / بلچش می میکند و می دهد
عود قماری خنک گلشنش / سوده بر افلاک سر صندلش
جوج شغالیست در آن بیشه کم / چون نشود در شه اندیشه کم
بس که درختانش بر آورده اند / سر بسر کنبد گر آورده اند
مهر کند خانه خود در اسراغ / راه بمنزل نبرد بی چراغ
هند سفیدیست ولی هندوار / مینتج اندیشه و وارونه کار
گرچه سیه کوهی و غار اشرفست / لعبه ارباب صفا اشرفست
باشد از و هم فرح آباد به / از همه عالم فرح آباد به
نثار صهبای فرح در سرش / از بنه گل دسته گل بر سرش
بر لب دریا بتماشا شدم / سیر کنان جانب دریا شدم
بحر گوکوثر دنیاست این / آب گو نوش گوارنده این
رنگ کنارش ز در شاهوار / نه فلک آنجا چو صدف بر کنار
کف لب او در ده دوستان است / کاسه گرداب گرفته بدست
رنگ گهر از خوشش داده اند / نه فلک از نکهتش زاده اند
بر پل شاهی چو گذر یافتم / بر سر افلاک مقر یافتم



دست ز دامنگه و میانم کشید / راه نمایان همه جا می دوید
بو دو زمین آن قدم شوق رشید / گاه بدنبال و گهی پیش پیش
گاه زدی طعنه که تا چه حیث / گاه همه لابه که یکدم بایست
ره سپر از دیده شدم همچو مهر / بخت بپکو و بپکو سپهر
بخت بلندم بدر شاه برد / تا بدر شاهم همراه برد
حاجب درگاه مرا پیش خواند / جوج قدم سست کنان باز ماند
بس که ز خود پیش فتادم براه / پیشتر از خویش رسیدم بشاه
ذره بخورشید جهانبان رسید / قطره بدریای عمان رسید
شاه هنر عاشق فطرت پرست / مردمی از دور خرد پرست
مایه هر گونه کمالی که هست / پایه هر نوع جلالی که هست
بر قدم شاه شدم بوسه زن / جبهه و لب گشته سراپای من
چون سرم از خاک ادب بر گرفت / از کف شه بختم ساغر گرفت
مهر زد و رفت چو طاقت نداشت / طاقت این گرمی الفت نداشت

در تعریف سخن سرایی و عرض هنر پروری

ای گهر رشته بود آمده / زیب کمربند وجود آمده
گوهر دل الاصدف سبحکی / لاجرم اشک شرف عزتی
دیده نورانی روی سخن / باده ریحانی جوی سخن



آتش روحست ولی آب عقل | پرده نقش آمد و مهتاب عقل
از کرمش شعله افزون مکن | فایده زیست دگرگون مکن
گرمی آتش سوزان تست | سیل فرود آور بنیان تست
آمده گر با همه فیض الست | گشت از طلب ازل خام بست
خامی خود را قدری پخته کن | از شرر دل جگری پخته کن
پخته توان کرد درون و برون | از شغف اما صفا اندرون
پخته کنی تا کل اعضای خویش | خیره برآ گرد سراپای خویش
هرکه بدل در هوس اندوخته | از شغف هند شود سوخته
از سخن چه بدست آوری | کوش که بر خویش شکست آوری
هیچ از این سیر کمالی نیافت | اینهمه زد قره و حالی نیافت
اینهمه برگرد جهان کام زد | هیچ نشد پختگیش نامرد
پیش شکست سپهر برین | خامی دل از قدم اولین
گرم نگاهی زدت اینقدر | کان نپذیری ز شور سفر
گرمی صحبت سبو پختگیست | دست نظر در کمر پختگیست

در نظم سخن و ختم دین و عالم

هست ستایش لب بکر آفرین | بجستایش نظر دوربین
کاین رقم خانه زنبیدگی | طره رخسار و نپندیدگی

هرچه برو بر رقم دانشست | پیش دلت در قدم وانشست
رام شود هرچه بود با دلت | پرده در دو بر همه دانا دلت
دل با الهی چه کنی آشنای | بس طبیعی و ریاضی گرای
فلسفه موروثی آبای تست | کوچه یونان بسویدای تست
هان ز سر علم نظر بگذری | از سر میراث پدر بگذری
گر نشوی خوبتر از خوب تر | عرض سخندانی آبا مبر
تا نکنی نطق بمنطق درست | در تن فکرت بود اعصاب سست
گر ز پی این علم خرف در کنی | کج نگری هرچه تصور کنی
ژرف نگاهان که جگر خسته اند | بهر تو میزان نظر بسته اند
جوهر خود را بترازو بسنج | تا نکشی در ره تحقیق رنج
هر قدمی غول شکی در رهست | خضر رهت چشم و دل آگهست
غافل اگر رو به بیابان کنی | قافله فکر پریشان کنی
طب که بود پیشه آدم گری | نوع طبیعت از او بگذری
در دل این علم چو گیرد قرار | تا بتوانی بعمل در مبار
لذت این علم که بس دلکش است | چون عمل آلوده شود ناخوشست
علم طب اسرار نگهداریست | لیک عمل بیطاریست
نادگری است درین بارگاه | دست مبالای کمرگاه گاه



بسکه بود ساخته آب گلش / آنکه را سوخته دل برد لش
ایمنی از نکهت شرر افروختم / ذره از مرکزی اندوختم
همچو فلاطون بیکی اربعین / یافته ام سیر زمان و زمین
برگ گلی در نظر آورده ام / حله در و جلوه گر آورده ام
اینکه بود در نظرت مجمل / قطره چندیست ز بحر ازل
دست بهر قطره درون آوری / از بغلش لجه برون آوری
غنچه لبریز گلستان که دید / قطره عمان بگریبان که دید
مشک بکافور نگر ریخته / روز و شب اینک بهم آمیخته
صبح نکات از شب یلدا دمید / با شب قدرت رخسار عید
نافته ام رشته گمنای فکر / بافته ام معلم دیبای فکر
آخر از این رده عبائی بدوز / بر تن ارواح قبائی بدوز
زود نه بس دیر از این نیم تن / دوست قبا کرده و دشمن کفن
نامیه از راه نوردی نشست / مزرعه فکر بزردی نشست
خامه بر او اس گرو میکنم / مزرعه فکر درو میکنم
هر که از این خوشه بزد دامنی / می نهد از جوهر او خرمنی
طفل قلم گشت چو از شیر سیر / نوبت آن شد که بر آید ز شیر
قافله هند سخن در رسید / جوهری ما ز یمن در رسید

پخته ام شعله ز صد پرده پیش / ریخته ام رنگ جراحت به نیش
آب خضر آتش موسی به هم / آتش و آبی بکی جا بهم
بس که برافروخت دماغ قلم / موی قلم سوخت دماغ قلم
تا دلم این شعله برانگیخت / از سر من مغز دو ریخت
کلک عدم معنی لازم رعاف / در رگ جان خون سخن ساخت صاف
میوه صد حله نهالی دهد / پرتو صد مهر هلالی دهد
چون همه تن خامه زبان ساختم / نشتر فصال کمان ساختم
این همه خون در رگ موئی که دید / جلوه عمان بسبوئی که دید
از رقم صبح صفا دور نیست / از ظلمات آب بقا دور نیست
خضر نیابم بکمال نیاز / بر همه کس کرده در چشمه باز
چشمه ز صد تشنه گلو کم نشد / قطره از کیسه او کم نشد
هر رقمش زلف معنبر کمند / صد شب قدرت به یکی رشته بند
ابروی حورا بهم آویختم / هیکل محراب دل انگیختم
سجده فشان باش بر این قبله گاه / بو که بمعنی کده آری پناه
صورت و معنی شده او را بهم / نغمه و [illegible] در آغوش هم
کان سخن بر سر هم ریخته / دست و دلم بر همه آویخته
قطره خونی که گهر کرده ام / وام ز پهلوی جگر کرده ام



دیده پیدا زمنش دیده شد | لاجرمش چهره پسندیده شد
چون بسخن کار سخن ساختم | زینت رخسار سخن ساختم
یار بار زین دیده بیدار من | این خلف مخزن اسرار من
مغز هنر طالع هشیار باد | بخت سخن چشم بیدار باد
در صله یک نکته آشنا | دامن اختر بزدش رونما
نور ز انوار ازل یافت | نیک نظر از علم عمل یافت
جانب هر سطر نگه چون کند | چشم بهر سر سیه چون کند
چون شب قدر است مدرس [illegible] | تا که کرد نظرش آشنا
مجلس اندیشه باو روشن است | نور سخن شعله و او روغن است
گر [illegible] اش سر بسر هم نهند | زلف سیه بر رخ عالم نهند
چون گل این دوحه سر انگشت | عقده غم در رگ سودا گشت
از پی تاریخ شتابان شدم | بر در دل سلسله جنبان شدم
مژده رسان شد زبان [illegible] | دیده بیدار سخن [illegible] ما
از نظرش نقش سبل دور باد | هر دو جهان [illegible] دور باد

[illegible] الرحمن تمت بالخیر والسعادة
در بار [illegible] احمد [illegible] حقیر

